



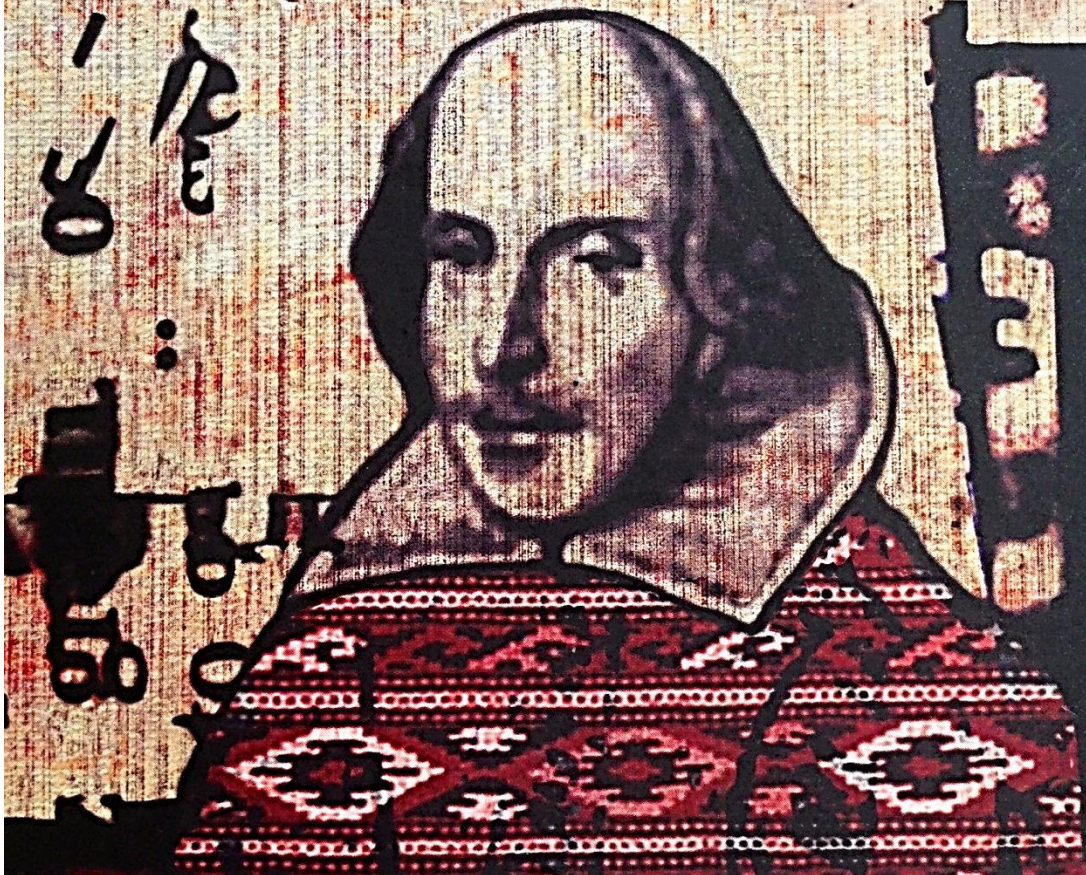
ایوو برشان

ترجمه: مهرداد خامنه ای دو

نمایش

هملت

در روستای مردوش سفلی



نمایش هملت در روستای مردوش سفلی

تراژدی مضحک در پنج صحنه

نوشته‌ی: ایووُ برشان

ترجمه از متن اصلی کروات‌ی: مهرداد خامنه‌ای دو

ویرایش فارسی: شیرین میرزانژاد

به یاد دراگوتین مه‌ایچ

نمایش به یاد ماندنی "هملت" در روستای مردوش سفلی، بخش بلاتنیک توسط تشکیلات محلی جبهه‌ی خلق، تعاونی کشاورزی و همینطور شاخه‌ی روستایی حزب با تلاش بی‌وقفه و از خودگذشتگی این رفقا به روی صحنه می‌آید:

ماته بوکاریتسه معروف به بوکاره، مدیر تعاونی و دبیر تشکیلات محلی حزب، در نقش شاه کلاودیوس

میله پولیزا معروف به پولیه، رئیس تشکیلات محلی جبهه خلق در نقش پولونیوس

آنجه دختر او (پولیه) در نقش اوفیلیا

ماره میش معروف به مایکاچه، قهوه‌چی زن روستا (میخانه‌دار) در نقش ملکه گرتروود

ماچاک دبیر هیئت رئیسه‌ی تعاونی در نقش لهرتیز

یوتسه اشکوکیچ معروف به اشکوکه، جوان روستایی در نقش شاهزاده هملت

آندره اشکونسه معلم روستا به عنوان کارگردان نمایش

ماریا، راوی و تحلیل‌گر نمایش به همراه دیگر افراد از روستای مردوش سفلی

قسمت اول

صحنه‌ی یک

(محل تجمع جبهه‌ی خلق در روستای مردوش سفلی. بر روی دیوارها پرچم‌های کاغذی نصب گردیده، شعارهای مختلف با خطی نه چندان خوش نوشته شده: زنده باد جبهه‌ی خلق، پیش به سوی پیروزی‌های نوین، همه به سوی تعاونی‌های کشاورزی، و...)

محلی متروکه است. در گوشه و کنار مواد زائد ریخته شده، پنجره‌ها شکسته و به جای آنها مقوا نصب شده است. مابین دو پنجره روزنامه‌ی دیواری نصب گردیده. در عقب صحنه، در جایی قدری بالاتر، میزی قرار گرفته که روی آن با گلیمی محلی تزیین شده و در مقابل آن نیمکت‌های دراز واقع شده که اهالی روستا بر روی آن‌ها نشسته‌اند. وقتی که پرده بالا می‌رود، بر روی صحنه همه‌هاست. روستاییان با هیجان سخن می‌گویند. پولیه وسط میز نشسته و سمت چپ او یک صندلی خالی قرار دارد. آنچه سمت راست او مشغول نوشتن صورتجلسه است. سایر روستاییان و معلم (اشکونسه) در مقابل آنها بر روی صندلی نشسته‌اند.)

ماریا: زود باش میله! شروع کن دیگه بابا! من وقت ندارم. فردا صبح زود باید ذرت‌ها رو دروکنم.

مایکاچه: بابا زیر پامون علف سبز شد انقدر صبر کردیم!

ماریا: من احمقو ببین، الان می‌تونستم توی رختخواب باشم عوض اینکه اینجا خودمو علاف کنم.

مایکاچه: منتظر چی هستی میله؟ تا خروس برات بخونه؟ همه از سر زمین اومدیم و خسته‌ایم بابا!

پولیه (روی صندلی می‌نشیند): خيله خب رفقا! الان شروع می‌کنیم. بله، رفقا! جلسه‌ی رسمی جبهه‌ی خلق

رو آغاز می‌کنیم و این موارد رو در دستور کار امروز داریم:

اول، چطور بگم، فعالیت‌های فرهنگی و آموزشی در روستای ما و دوم، متفرقه. تصویب می‌شه؟

مایکاچه: به! تو ما رو برا این صدا کردی اینجا؟ ای لعنت به تو با هر کی که فرهنگ و آموزش درآورده.

ماریا: این دری وریا به چه درد ما می خوره؟ تو توی دستور جلسه چیزایی که ما احتیاج داریمو بذار.

مکانیزه کردن، موتوریزه کردن، تا زیر کار جونمون در نیاد.

مایکاچه: تا حداقل اگه خودتو برای چیزی می کشی ، ارزششو داشته باشه. نه برای اول و آخرش صد

کیلو ذرت.

ماریا: میله! با اون فرهنگ می تونی زمینو درو کنی؟ ها میله؟

پولیه: خواهش می کنم رفقا! آروم تر! آروم باشید! نوبت به حرفای شما هم می رسه. کمی صبر داشته

باشید. فکر نکنید که فرهنگ و آموزش، باد هواس. اینا چیزای پیشرفته س رفقا! اونم چه جور... ببینید

رفقا! قبل از جنگ، اون بورژوازی به هیچ جاش نبود که ما روستایا چیزی داشته باشیم، آموزش ببینیم،

فرهنگ داشته باشیم، می فهمین چی می گم؟ می خواست که توی نادانی و تاریکی بمونیم تا سوارمون

بشه. ما هم خرشون بودیم. اما امروز رفقا! حکومت خلقی ما جونشو می ده برای اینکه ما با فرهنگ بشیم.

یاد بگیریم. بتونیم بخونیم و بنویسیم. بهداشت به روستامون آورده. همین طور پیشرفت های علمی،

صنعتی، خودکفایی، غرور ملی و بقیه ی چیزارو... و ما رفقا، باید حداکثر سعی مونو بکنیم که به این

حکومت خلقی مون کمک کنیم و خوددمون هم به خودمون آموزش بدیم.

ماریا: آها! پس تو میای به جای من بیل می زنی اگه من آموزش ببینم؟ آره؟

مایکاچه: بسه دیگه این دری وری ها. یه بارم که شده یه کار درست حسابی برامون انجام بده عوض

شعار دادن: رفقا لازمه که اینجوری! رفقا لازمه که اونجوری!

پولیه: خواهش می کنم رفقا! خواهش می کنم... خواهش می کنم... بله رفیق ماچاک می خوان صحبت کنن.

ماچاک: بله... چطوری بگم... فکر می کنم بعضی از رفقا کمی از خط خارج شدن. یه جوری ناعادلانه

حرف می زنن که یعنی ما به فرهنگ و آموزش و فعالیت های این چنینی احتیاج نداریم. من می خوام از

این رفقا شدیداً انتقاد کنم. لازمه رفقا! باید واقعاً متأسف باشیم که فرهنگ و آموزش در روستای ما در این اواخر، چطوری بگم، رسیده به ته چاه! من از شما می‌پرسم رفقا! ما چطوری می‌تونیم باعث پیشرفت و ترقی تولیدات کشاورزی سوسیالیستی خودمون باشیم، اگر آموزشی در کار نباشه...

مایکاچه: برو بابا ماچاک زرت و پرت نکن! از وقتی که تورو عضو حزب کردن، زبونت دراز شده. قبل از اون حتی نمی‌دونستی سوسیالیسمو با کدوم س می‌نویسن!

ماریا: تو اول برو خودتو تربیت کن بعد بیا اینجا واسه ما کلاس درس اخلاق راه بنداز.

مایکاچه: عوض این حرفا بگو بینم این پول تعاونی کدوم گوری رفته.

ماچاک: این چه ربطی به من داره که چیزی دربارش بگم؟ من که برنداشتم این پولو!

ماریا: من نمی‌دونم کی برداشته، ولی حالا که اثری ازش نیست!

ماچاک: ماریا! مٹ که خیلی هوا ورت داشته. کاری نکن فکت یه موقع بیاد پایین.

ماریا: کی می‌خواد بیاره پایین؟ تو؟ نامردی اگه نیای بزنی! بیا بزنی دیگه!

پولیه: رفقا! آروم باشید! ما توی جلسه رسمی هستیم یا گود زورخونه؟ ای بابا! اینجا که جای کتک کاری نیستش! مثلاً داریم از فرهنگ و آموزش حرف می‌زنیم نه از مسائل مالی و اینجور حرفا... رفیق ماچاک ادامه بدین و به هیچ کس هم گوش نکنین

ماچاک: بله، چی داشتم می‌گفتم؟ آها! رفقا! ما آخرین بار کی یه کار فرهنگی و آموزشی انجام دادیم؟ بیشتر از یک ساله که رفقای مردوش علیا اومدن این‌جا و آکاردئون زدن و رقص محلی کردن. بعد از اونم هیچی. آخه لازمه که ما هم یک بار کاری بکنیم و چیزی از خودمون نشون بدیم. مثلاً یه نمایش روی صحنه بیاریم. نمایشی که رفقا بتونه واقعیت‌های سوسیالیستی مارو همونجوری که هست، هم در

نکات مثبتش و همین‌طور در کاستی‌هایش نشون بده و وقتی مردم زحمتکش ما چنین نمایشی رو می‌بینن می‌تونن برن و به رفقای مافوق خودشون بگن: ببین رفیق! این‌طور خوبه و این‌طور خوب نیست
مایکاچه: ما هیچ احتیاجی به نمایش نداریم. الانشم می‌دونیم چی خوب نیست و کی خوب نیست.
ماریا: تو تا قبل از اینکه به پاچه‌خواری بیفتی، عمراً فکر نمایش و از اینجور شامورتی بازی‌ها به کله‌ات نمی‌رسید.

مایکاچه: ماچاک! تو اون خشتکتو بکش رو سرت بعد حرف بزنی! اونجوری برات راحت‌تره!

(بوکاره وارد می‌شود. با دیدن او پولیه می‌ایستد و به او ادای احترام می‌کند تا او بنشیند.)

بوکاره: بسه دیگه! خجالت بکشین! دیگه شورشو درآوردین! یعنی چه! اینجا اومدین که آشوب کنین یا اینکه درباره‌ی مسائلتون تصمیم بگیرین؟ رفیق میله، این دستور جلسه که احتیاج به فکر زیاد نداره. خلق نمایش می‌خواد؟ بله! پس یه نمایش باید آماده کنیم. تموم شد و رفت. اگر این‌جا کسی از دشمنای خلق هست که از ترقی ما خوشش نیامد، این در اینم دروازه. می‌تونه پاشه بره. ما از هیچ کس خواهش نمی‌کنیم.

سکوت

پولیه: بله رفقا! صحبت‌های رفیق دبیر تشکیلات رو شنیدید. من فکر می‌کنم ایشون درست می‌فرمایند. خلق، نمایش می‌خواد و به همین خاطر، باید آستینارو بالا بزنیم و بریم توی گود. بحثم نداره.

مایکاچه: خيله خب بابا! گور باباش! بذا باشه! حالا اصن تو به من بگو کی قراره که این نمایشو آماده کنه؟ واسه این کار چار تا آدم باسواد و با فرهنگ لازمه. کی می‌خواد بره رو صحنه بازی کنه؟ شماها اصن از کجا می‌خواین آدم پیدا کنین؟

ماچاک: آدم پیدا کنیم؟ ما چه احتیاج به آدم پیدا کردن داریم؟ خودمون رفقا! اگه لازمه اصن من خودم نفر اول داوطلب می شم برم روی صحنه. نمایش رو هم رفیق معلم آماده می کنه. بین ما اون از همه باسوادتره.

اشکونسه: نه، نه، نه، رفقا عذر می خوام. خواهش می کنم منو داخل این ماجرا نکنین. من هیچ وقت از این کارا نکردم و... اصلاً فکر نمی کنم که بتونم. و از این گذشته، همونطوری که می دونین من آدم سالمی نیستم. بیماری کبدی دارم.

بوکاره: رفیق شما این اواخر خیلی خودتونو از فعالیت های اجتماعی کنار می کشین. این جور می شه. شما عضوی از جامعه ی سوسیالیستی ما هستین و مسئولین تا وظائفی که خلق پیش پاتون گذاشته رو انجام بدین. نمی تونین با بهانه ی بیماری شونه خالی کنین. مگه کسی از من پرسید کجات درد می کنه وقتی لازم بود برم توی سنگرها و بجنگم؟

اشکونسه: درسته رفقا درسته. قبول دارم که کمی با مسئله شخصی برخورد کردم... و حق با شماست. مسئله ی کبد من مسئله ی کاملاً شخصییه و باید کاملاً از درد اون چشم پوشی کرد وقتی که منافع خلقمون درمیونه. بسیار خب. نمایش رو آماده می کنیم.

پولیه: معلومه پس چی که آماده ش می کنی. تو اینجا آدم تحصیل کرده و فهمیده ی ما هستی. کی به غیر از تو... رفیق حالا فکر می کنی چی می شه روی صحنه آورد؟

اشکونسه: رفقا تو رو خدا خجالتم ندید. من چیز زیادی هم سرم نمی شه. کمی بهم فرصت بدید... تا فکر کنم... همین جور می که نیست... از روی هوا.

ماریا: می خوام صحبت کنم.

پولیه: بله. رفیق ماریا می خوان صحبت کنن.

ماریا: رفقا! همه‌ی شما می‌دونید که من نه آدم باسوادیم نه مدرسه‌ی درست و حسابی رفتم. من از این چیزا سر در نمی‌آرم. چطوری بگم... همین فرهنگ و آموزش و حرفای اینجوری. با این حال پیشنهادی دارم که می‌خوام بهتون بگم. دو سال پیش وقتی که رفیق رئیس تعاونی منو فرستاد شهر(زاگرب) تا به سری از محصولاتمونو بفروشم، وقتی که من کارا رو به بهترین وجه انجام دادم و امضامو زیر تمام کاغذایی که لازم بود امضا بشه انداختم، یکی از رفقای خریدار بهم گفت: هی رفیق بیا امشب با ما بریم تیاتر. و رفقا، تیاتر، به خونه‌ی بزرگیه که توش هر شب به چیزی نمایش می‌دن. مثل جشن ملی خودمون.

پولیه: حالا رفتی؟

ماریا: اینو ببین! مگه می‌شه نرم وقتی که به آدم حسابی منو دعوت کرده... همین که اینو به من گفت، منم پا شدم دنبالشون راه افتادم. چی بهتون بگم! تا خودتون به چشم نبینین باورتون نمی‌شه. وارد که شدم، انقدر چراغ داشت مثل اینکه وسط روز روشنی و آفتاب چشمتو می‌زنه. تعداد لامپاش اندازه‌ی سه تای ده ما بود. به سری آدمم اونجا بودن که تا به ذره تکون می‌خوردی هی جلوت دولا راست می‌شدن. بدون اینکه بهشون هیچ فرمونی بدی.

پولیه: اسم نمایشش چی بود؟

ماریا: آها... صبر کن بگم... چی بود... فکر کنم اسمش بود "أملت".

اشکونسه: أملت نه و "هملت"!

ماریا: دندون به جیگر بگیر آق معلم. وسط حرفم نپر. حالا أملت یا أملت. مگه فرقی می‌کنه؟ بعله رفقا. دیگه چی بگم. این نمایش به جوری مونده تو مخم و فکر کردم پیشنهاد کنم که اونو اجرا کنیم.

اشکونسه: چی؟! "هملت" و میخوای اجرا کنیم...؟ مگه زده به سرت؟ تو اصن نمی‌فهمی چی داری می-

گی!

پولیه: این جووری نگیں رفیق معلم. حالا درسته که شما تحصیل کرده‌یی. ولی این جووری بر خورد کردنم درست نیست. می فهمی؟ رفیق ماریا فقط پیشنهاد داد و ما همه این جاییم که درباره‌ی پیشنهاد بحث کنیم. می فهمی؟

ماچاک: رفقا من فکر می کنم رفیق ماریا شاید بتونه تو یه چار پنج جمله این نمایشی که دیده رو برامون تعریف کنه تا ببینیم که این اسمش چی بود.. آملت رو می شه اینجا تو روستای خودمون اجرا کنیم یا نه. ماریا: رو چشم رفقا! معلومه که می تونم. جونم براتون بگه... والا من خودمم راستش نمی دونم چی دیدم. آقاجونم، یک نور زیادی همه‌ی صحنه رو پر کرده بود. همه هم یه جور لباسایی تنشون بود که نه تن دهاتی می بینی نه تن شهری. اصن نمی فهمی زیرشلواری پاشونه یا نیست. بعد یهویی شروع می کنن بالا پایین پریدن و عربده کشیدن. آخرشم همه بین خودشون می زنن همدیگه رو لت و پار می کنن. مرد و زنم نداره. وقتی که خواستم پاشم برم، روی صحنه فقط نعش افتاده بود. می گم بهتون که. یه همچین عجایی رو تا حالا تو عمرم ندیده بودم.

بوکاره: رفیق این جووری که نشد که! میره و میاد! میره و میاد! باید قشنگ به ترتیب بگی: رفقا! اول این - جووری شد، بعد این جووری شد، بعد این جووری شد، بعدشم این جووری شد...

ماریا: روی چشم رفیق ماته! هر جووری که شما بگی. بعله رفقا! حالا که این جووری می خوانین، نمایش از این جا شروع شد که قبل از هر چیز یه پادشاه بود. پادشاه خوب. معتقد. راست در خط سوسیالیسم. جونشو می داد برای خلق زحمتکش و فقرا. این شاه، رفقا، یه برادری داشت، آشغال و پست فطرت. دشمن خلق. عصبانی و چشم دریده. یه بار وقتی که شاه توی دشت خوابیده بود، این برادره میاد و یه روغنی توی گوشش می ریزه. اون روغنه صاف می ره توی مغزش و درجا می کشدش. بعدش که این کارو می کنه، می ره سراغ بیوه‌ی پادشاه که باهاش روهم بریزه. زنیکه هم چشم سفید، اولش ادا در میاره که مثلاً این کاره نیست. بعد هی کشش می ده می خوام نمی خوام می خوام نمی خوام تا اینکه گندشو درمی - آره و با یارو می ره تو رختخواب. فرداشم باهم عروسی می کنن.

ماچاک: زنیکه فاحشه! بره به درک اسفل! اصن همه‌ی زنا همین! خدا لعنتشون کنه.

مایکاچه: تو صداتو ببر! فکر کردی چی؟! وقتی که به درک اسفل رفتی زنتم باید دنبالت بیاد همون جا؟ معلومه که نمی‌آد!

پولیه: همین جوریه قربون شکلت. زنو که نمی‌شه خرکش کرد. وقتی که هوایی بشه، آخر کار خودشو می‌کنه.

ماریا: بعله! و این پادشاه معتقد که از عدالت زبانزد همگان بود، رفقا، پسری داشت به اسم آملت. این آملت یه پسر قوی‌هیکل و خوش تیپ بود که یه دوست‌دختر داشت به اسم اوملیا که دختر یکی از کارمندای پادشاه بود. باباه یه جورایی... چطوری بگم، مثل همین رفیق حسابدارمون، یوره تو تعاونی بود. آخ این آملت رو اگه می‌دیدین. از جلو، رفقا! مثل هلوی آبدار رسیده! از پشت، مثل این تراکتور نوی تعاونی‌مون، درجه یک! والای رفقا! من یه تار موشو حاضر بودم با ریاست بخشداری تاخت بزدم. اصن یه چیزی بود.

مایکاچه: آره ارواح خیکت! مگه به خواب ببینی.

ماریا: خيله خب بابا! بعدش رفقا وقتی که آملت دید که باباش مرده و ننه‌ش هم افتاده به کارای نامربوط، خیلی غمگین شد. همین جور یه شب از غم و غصه‌ی زیاد، دور خودش می‌چرخید که یه دفعه‌یی یه چیز عجیبی جلوش سبز شد. موجودی که آدم با دیدنش خودشو خراب می‌کرد. آملت بیچاره هم از ترس وق زده بود. رفقا! همین که خواست فرار کنه، اون موجود عجیب گفت: "نتـرس آملت پسرم! این منم! بابات! بابایی که اون مرتیکه‌ی آشغال، عموی بی‌شرفت کشت." اینجا باباه همه‌ی داستانو قشنگ گذاشت کف دست آملت. از سیر تا پیاز. بعد بهش گفت: "ای آملت! حالا که همه چیو می‌دونی، نذار اون پدرسگ بی‌همه‌چیز، عموت، از دسترنج خلق زحمتکشمون مفت-خوری کنه. بکشش! با چاقو شیکمشو سفره کن و جیگرشو بده سگ بخوره! اون مادر هرزه‌تم دوتا چپ و راستش کن که بره به درک اسفل."

ماچاک: فقط دو تا؟ آگه زن من همچین بلایی سر من می آورد بهش نشون می دادم.

مایکاچه: از بس که بیشعوری! اون بیچاره چه می دونست با کی طرفه.

ماچاک: آره ارواح نمنش! مثلاً آگه می دونست این کارو نمی کرد؟ خیلی مثلاً نشست صبر کرد تا کسی رو انتخاب کنه؟ نداشت خاک شوهر بیچارهش خشک شه!

ماریا: یه دفعه یکی از همین گروه های فرهنگی هنری میاد پیش آملت برنامه اجرا می کنن. توی این گروه پر بود از نماینده های کارگرا و دهقانان. آملتم با اونا، چطوری بگم، یه جلسه ی در حال حرکت می - ذاره و بهشون می گه: "رفقا این جوری و اون جوری. شماها باید بر ضد پادشاه تظاهرات کنین و حالشو جا بیارین. یعنی نشون بدین به همه که چقدر ظالمه." حالا اونا هم نه گذاشتن نه برداشتن یه راست رفتن پیش پادشاه. یه گندی بالا آوردن که نگو و نپرس: "بگو مرگ بر شاه، بگو مرگ بر شاه" با همه ی اعوان و انصارش. ما پادشاه نمی خوایمو از این چیزا. دیگه هی شعار بده از این طرف و از اون طرف. الم شنگه به پا کردن. اونم دمشو گذاشت رو کولشو از ترس رفت یه جایی قایم شد که به عقل جنم نمی رسید.

ماچاک: باید بره خدارو شکر کنه که من اونجا نبودم وگرنه از دست من به همین راحتی نمی تونست فرار کنه.

ماریا: بعدش آملت می ره اتاق نمنش. ننه هه آماده شده بود که بره بخوابه. برا همینم یه لباس سفید نازک تنش بود که همه بندوبسایش از اون زیر معلوم می شد. رفقا! کور شم آگه دروغ بگم. این ننه هه درسته که سنش کم نبود. ولی یه مالی بود که آگه میذاشتی پهلو مرده، زنده می شد. حالا وقتی که این آملته اومد تو اتاق، این بابای اوملیا هم اونجا بود... مرتیکه رفته بود پشت یه پرده خودشو قایم کرده بود.

ماچاک: اون اونجا چیکار می کرد؟

ماریا: اینو ببین! فک می کنی چیکار می کرد؟ با ننه ی آملت یه قل دو قل بازی می کرد... و این جا بود که رفقا، وقتی که آملت وارد شد، این پرده هه تکون خورد و اونم شمشیرشو کشید و شیکم بابای اوملیارو

سفره کرد و هرچی توش بود ریخت بیرون. بعد برگشت و به ننهش گفت: "ای ننه! تو به شوهر داشتی که جای خودش نشسته بود. اما حالا که اون مرده، شروع کردی با هر الدنگی که بهت می‌چسبه، بری هواخوری. هرزگیم آخه حدی داره!"

ماچاک: ای قربون اون دهنه آملت! چی می‌شد اگه با دوتا ضربت همون شمشیرش کله‌ی زنیکه رو هم می‌فرستاد هوا.

مایکاچه: خدایا توبه! بین آدم از بچه‌ی خودش چه چیزا که نمی‌بینه و نمی‌شنوه. بعد بهم می‌گن تو چرا بچه نداری.

ماریا: بعدش رفقا، وقتی که اوملیا دید که آملت باباشو کشته، دیگه نمی‌خواست ریختشو ببینه و بهش نزدیک بشه. یعنی یه جوری مَث اینکه خودشو براش لوس می‌کرد. تا اینکه یه ذره گذشت و دوباره کک به تنبوش افتاد و نظرش عوض شد. حالا این دفعه آملت خودشو لوس کرد. بهش گفت: "اوملیا! خوب گوش کن بین چی می‌گم بهت. پاشو برو پهلوی کشیش با اون از این اداها دربیار نه با من!" اونم که خیلی دختر امروزی بود، رفقا، اصلاً نرفت پهلوی کشیش. به جاش پرید توی رودخونه و خفه شد. مایکاچه: تقصیر خودشه که انقدر بی‌شعوره. من یه قطره اشکم واسه همچین آدمی نمی‌ریزم. حالا می‌خواه شاهزاده باشه یا هر کی دیگه.

آنچه: مرتیکه‌ی بی‌ناموس! اول دختره رو بی‌عفت می‌کنه بعدم ولش می‌کنه به امان خدا.

اشکونسه: رفقا فکر می‌کنم دیگه کافی باشه. این کم‌دی به درد کی می‌خوره؟ نمی‌خواین که این "هملت" رو بیارین روی صحنه؟! اصن شما می‌دونین دارین از چی حرف می‌زنین؟ این اثر رو شکسپیر نوشته. بزرگ‌ترین نویسنده‌ی انگلیس...

بوکاره: رفیق معلم! باز شروع نکن. ما از زیر بنه که سبز نشدیم. چی فکر کردی؟ حالا چون که اون توی کشور کاپیتالیستی انگلیس بوده یعنی خداست؟ ما پوزه‌ی آلمانارو به خاک مالیدیم. با انگلیسا هم همون کارو می‌کنیم.

اشکونسه: ولی رفیق دبیر، یه کم فکر کنین. می‌دونین این کار چه نقشای پیچیده‌ی داره؟ کمر هنرپیشه‌های حرفه‌ای هم زیر این کار خم می‌شه. لطف کنین یه کم دوروبرتونو نگاه کنین خواهش می‌کنم. بعد به من بگین کی اصن در حدیه که با این کار پاشو رو صحنه بذاره.

بوکاره: صبر کن یه کم. تند نرو. فکر می‌کنی ما کی هستیم آق معلم؟ می‌گی کی در حدیه که این کارو بکنه؟ اگه هیچ کس دیگه نخواست، بفرما من خودم حاضرم! رفیق پولیه هم هست. اگر که ما تونستیم تمام جنگو رو دوش خودمون حمل کنیم، این نمایشم می‌تونیم.

مایکاچه: خبه خبه! ما اینجا نیومدیم که به حرفای شماها گوش کنیم. بذارین قشنگ برامون تعریف کنه ببینیم بعدش چی شد.

مایکاچه: بگو ماریا! ادامه بده!

ماریا: بعدش رفقا، وقتی که پادشاه همه‌ی اینارو دید، شروع کرد زیر زیر کی یه کارایی کردن. بعد آملت یه دفعه‌ی میاد جلوش و بهش می‌گه (در با ضربه باز می‌شود و اشکوکه باعجله وارد صحنه می‌شود)

اشکوکه: این بوکاره این جاس؟

بوکاره: بعله اینجام. چی می‌خوای؟

اشکوکه: توی تمام ده دارم دنبالت می‌گردم. بهم گفتن که این جایی... خوب شد که اینجایی... تا بقیه هم بشنون. امروز صبح پلیس اومد خونه‌ی ما. پدرمو گرفتن بردن... دست بسته. می‌شنوی... مَث یه خلافتکار به دستاش دستنبد زدن.

بوکاره: خب چرا اینارو به من می گی؟ به من چه مربوطه؟

اشکوکه: خیلی هم به تو مربوطه! تو فرستادی که زندانیش کنن... الانم این جا جلوی همه باید بگی چرا.

پدر من چی کار کرده بود که پلیس باید میومد و کت بسته می بردش زندان؟

بوکاره: چی کار کرده بود؟ اینو از همون بابات باید پرسی تا خودش بهت بگه.

اشکوکه: نه نه من هیچی ندارم که از اون پپرسم. می خوام از خودت بشنوم.

بوکاره: من هیچ وظیفه ای ندارم که به تو حساب پس بدم.

اشکوکه: منم دارم بهت می گم که یا بهم جواب می دی یا اینکه خدا شاهده نمی ذارم از این جا بری

بیرون.

بوکاره: این جارو ببین. این یه الف بچه حالا داره منو تهدید می کنه. نگاش کن. این بچه موش با من

درمی افته. اون موقع که تو هنوز داشتی به خودت می شاشیدی، من کار صدتا آدم ترسناک تر از تو رو یه

سره کردم.

اشکوکه: برای آخرین بار ازت می پپرسم. چرا آدمی رو که لایق لیسیدن کف پاشم نیستی فرستادی

زندون؟

بوکاره: رفقا می شنوید چی داره می گه؟ من فرستادم زندون؟ چیه چیزی خوردی زده به سرت یوتسو؟

فکر می کنی من کیم این جا که بتونم آدما رو زندانی کنم، دادگاه یا پلیس؟ مگه توی شهر اون رئیس

کارخونه ای که توش کار می کنی می تونه تورو زندانی کنه؟

اشکوکه: خيله خب. اگه تو هیچ شيله پيله ای تو کارت نیست پس چرا حرف نمی زنی؟ چرا از زیرش در

می ری؟

بوکاره: اگه من هیچی نمی گم به خاطر پدرته ولی وقتی انقدر بی شعوری... پس بذار همه بشنون... از صندوق تعاونی ده میلیون کم اومده. هیچ کس به غیر از پدر تو کلید صندوق نداشته... بفرما. حالا می-دونی چی کار کرده. اختلاس از پولای تعاونی.

اشکوکه: دروغه بی شرفا

بوکاره: اگه من دروغ می گم، کمیسیونی که به امور حسابرسی و صندوق تعاونی رسیدگی کرده دروغ نمی گه. اگه می خوای من می تونم تمام درآمد تعاونی در چند سال گذشته رو بهت نشون بدم. بعدم ببینی که چقدر پول تو صندوق موجود بوده. ده میلیون کم آورده. ده میلیون. این پول کجا رفته؟ ها؟ کجا؟ از تو می پرسم.

پولیه: رفقا من فکر می کنم این حرفا جاش این جا نیست. این جلسه ی جبهه ی خلقه. و تو رفیق یوتسه، اگر مشکلی داری تعاونی اونجاس. برو با اونا جروب بحث کن. می فهمی چی می گم؟

بوکاره: بعله! حالا می بینی کی کف پای کیو می لیسه. وقتی که من اسلحه رو دوشم بود و تیر مٹ پشه از رو سرم رد می شد، اون بابای تو نشسته بود کنار اجاق کونشو گرم می کرد. حالا هم می خواد میلیونی جیب خودشو پر کنه.

اشکوکه: چی داری این جا زرت و پرت می کنی. تو کی هستی اصن. خودتو گم کردی. مرتیکه گه عوضی. تو فکر می کنی من نمی دونم تو چه جوری اون تفنگو رو دوشت گذاشتی؟ تو کل جنگ سه تا تیرم باهاش در نکردی. اونم تیر هوایی. منتها خوب بلدی چسی بیای...

پولیه: رفقا من پیشنهاد می کنم که رفیق ماریا بحث خودشو درباره ی آملت ادامه بده.

روستاییان: درسته، درسته، درسته... ادامه بده...

ماریا: و بعدش رفقا...

اشکوکه: صبر کن بینم بابا. بذا اینم بهتون بگم بدونین. من نمی دونم پول تعاونی کجا رفته ولی پدر من این پولو برنداشته. از این مطمئنم. یه کسی بین شماها اونو بالا کشیده. منم الان دارم بهتون می گم که اون دزدو پیداش می کنم. وقتیم که پیداش کنم بلایی سرش میارم که تیکه بزرگش گوشش باشه.

بوکاره: (پس از چند لحظه سکوت) بله رفقا. حالا رک و راست بگین من این جا چه تقصیری دارم. خب کمیسیون کسری پولو پیدا کرده. مدیریت تصمیم گرفته که موضوع رو به دادگاه بفرسته. من هم فقط تصمیم مدیریتو به اجرا گذاشتم... اصن گور بابای تعاونی و صندوق و مدیریت همه با هم! آدم می خواد کارا به بهترین شکلش انجام بشه. مٹ سگ جون می کنه. آخرشم از گه خوردن خودش پشیمون می شه.

پولیه: خيله خب ماته. حالا خودتو عصبانی نکن. آروم بگیر. کی به حرف یه آدم خل و چل که زرت و پرت می کنه گوش می ده. اونم چونه ش زیادی کار می کنه بدتر از باباش.

ماچاک: ناراحت نشو رفیق ماته. هیچ نگران نباش. ما همه به تو اعتماد داریم.

بوکاره: آخه ببین چطوری راست راست تو روی آدم وای میسته و فحش می ده. اونم به یه کهنه سرباز جنگ. اونم کی. یه بزمجه که خشتک خودشم نمی تونه بالا بکشه.

ماچاک: ول کن رفیق ماته. ما خوب می دونیم که تو کی هستی و اون کیه با اون باباش.

مایکاچه: خيله خب بسه دیگه. ما این جا نیومدیم که بشینیم دعوی شماها رو گوش کنیم. این چیزا اصن به ما چه ربطی داره. برین بشینین تو قهوه خونه دعوا کنین. من می خوام بینم تکلیف این آملت چی شد بالاخره.

روستاییان: آملت... آملت... آملت...

ماریا: بعدش جونم برات بگه، پادشاه خودشو آماده می کرد که دخل آملتو بیاره. ا... ولی این آملت ما از اون بیدایی نبود که با این بادا بلرزه...

پولیه: خيله خب ماریا. لازم نیست دیگه بیشتر از این تعریف کنی. بعدش دیگه چه اتفاقی می افته، وقتی که نمایش آماده بشه می بینیم. رفقا، نمایشی که رفیق ماریا پیشنهاد کرد، تصویب می شه. و تو رفیق معلم، من از طرف جبهه ی خلق شمارو موظف می کنم که این کتاب آملتو پیدا کنین و چطوری بگم، به بهترین شکلی برامون آمادش کنین. می فهمی چی می گم؟ هر کسی رو هم که خواستی، از بین ما برای این نمایش می تونی به کار بگیری. بله دیگه. به این ترتیب جلسه ی ما به پایان می رسه.

هممه. روستاییان صحنه را ترک می کنند.

اشکونسه به ماریا: ای ماریا. اگه می دونستی چقدر به فرهنگ خدمت می کردی اگه نمی رفتی به شهر و جنساتونو نمی فروختی.

ماریا: چی کار کنم آق معلم. تقصیر منم که نیست. فرهنگ یه جوری خودش خودشو به من چسبوند.

پایان صحنه ی یک

صحنه‌ی دو

صحنه بدون تغییر مانند قبل. آنچه وارد می‌شود و کمی پس از او، اشکوکه.

اشکوکه: پس کجایی آنچه؟ عزیزم. این اواخر اصن پیدات نیست. همش تو خونه نشستی. انگار از من خودتو قایم می‌کنی.

آنچه: اصن می‌دونی چیه؟ برو گمشو. چی فکر کردی؟ من می‌دوم دنبالت؟ من از اوناش نیستم. اگه سر تا پامم طلا بگیری من نمیام منتتو بکشم. رفتی با همه تو اون تعاونی درافتادی، منم پاک فراموش کردی.

اشکوکه: به خدا من تورو فراموش نکردم آنچه. می‌دونی، هر دفعه از دم خونتون رد می‌شم الکی بلند بلند آواز می‌خونم که شاید صدامو بشنوی و بیای دم پنجره. ولی تو هیچ وقت نیستی.

آنچه: خدا یه عقلی به تو بده با همونایی که با صدای تو می‌پرن دم پنجره.

اشکوکه: آنچه جونم، می‌دونی هر دفعه که می‌بینمت قلبم تاپ تاپ می‌زنه. یه حالی می‌شم ...

به طرف آنچه می‌رود و به او نزدیک می‌شود.

آنچه (با صدای بلند): هوی! چته؟ خودتو جمع و جور کن. برو اونور. من از اوناش نیستم که هر کاری دلت خواست بتونی بکنی.

اشکوکه: آنچه جونم تورو خدا یه ذره با من مهربون باش. به خدا من منظور بدی ندارم.

آنچه: آره! حتماً با یه آدم خوبی مٹ تو باید خیلی مهربون بود. برو پیش مایکاچه اون حتماً بهت خیلی مهربونی می‌کنه.

اشکوکه: من به مایکاچه چیکار دارم. من از تو خوشم میاد. آخه بگو چرا منو نمی‌خوای. بگو چی کم

دارم. همه اون چیزایی که دخترا خوششون میادو من دارم.

آنچه: | چقدر خوب. سفت نگه دار همه اون چیزای خوبتو که یه وقت نذرندن ازت. اگه من دنبال این چیزا بودم خیلی وقت پیش برا خودم پیدا کرده بودم.

اشکوکه: پس چرا به من گفتی پیام این جا؟

آنچه: من گفتم بیای این جا؟ آقا معلم گفته. به منم همین طور.

اشکوکه: آقا معلم؟ واسه چی؟

آنچه: آره دیگه... به خاطر اون نمایش... آملت. من و تو قراره بازی کنیم. می دونی؟ تو قراره بشی آملت، منم اوملیا.

اشکوکه: خیله خب. اون آملت و اوملیا چه رابطه‌ای با هم دارن؟ ها؟

آنچه: ام... چطوری بگم... به هم نگاه می کنن.

اشکوکه: آها. به همین خیال باش. از الان به بعد من دیگه خودم نیستم، بلکه من توام آقا آملت... بگو ببینم توی این نمایش این آملت با اوملیا کار دیگه‌ای هم می کنن؟ اگه نه که من بازی نمی کنم. می دونی؟

آنچه: برو گمشو! همش فکرت توی کارای دیگه‌س.

اشکوکه: آنچه جونم، قربونت برم، آخه من چیکار کنم؟ وقتی تورو این جوری می بینم چطور می خوام کارای دیگه تو سرم نیاد؟ ... حالا بگو قراره من و تو تنها این نمایشو اجرا کنیم یا کسای دیگه هم هستن؟

آنچه: تو هم دلت خوشه ها. فقط من و تو؟ توی نمایش بابام هست با بوکاره، مایکاچه، ماچاک با ماریا.

اشکوکه (جدی می شود): چی؟ چی گفتی؟ چرا از اول اینو بهم نگفتی؟ ببخشید آنچه. به بابات نمی خوام بی احترامی کنم، ولی من توی این نمایش نمی تونم بازی کنم. از طرف من از آقای معلم تشکر کن که

انتخابم کرد. ولی متاسفم. یه کس دیگه رو باید به جای من بذاره. خداحافظ!

(قصه رفتن دارد.)

آنچه (با سرعت به طرفش می‌رود): صبر کن یوتسه صبر کن. آخه بگو چرا؟

اشکوکه: تو خودت می‌دونی آنچه. اونا بابامو با نامردی انداختن زندان. من با اونا نمی‌خوام هیچ کاری داشته باشم.

آنچه: یوتسه تورو خدا نرو. به خاطر من. می‌دونی بابام اصن بهم اجازه نمی‌ده که این روزا از خونه پیام بیرون. این جا تنها جاییه که می‌تونیم همدیگه رو ببینیم. اگه بری خدا می‌دونه دیگه کی می‌تونیم با هم باشیم.

اشکوکه: چرا بابات نمی‌ذاره که منو ببینی؟ مگه من چی کارش کردم؟ اون که با رفت و آمد ما موافق بود...

آنچه: بابا تو هیچ کارش نکردی. اصن اون خودش به آقا معلم گفتش که آملتو تو بگیری. با بوکاره هم سروکله زد که مخالفت نکنه. اگه با تو مشکلی داشت که این کارا رو نمی‌کرد. ولی تو که می‌دونی این جا چه جوریه. اون دوست نداره قبل از این که با هم ازدواج کنیم معاشرت داشته باشیم. نرو یوتسه. اگه این جا با هم کار کنیم خیلی بهمون خوش می‌گذره. تو آملت، منم اوملیا...

اشکوکه: ولی آخه من چطور می‌تونم این کارو بکنم... آخه درکم کن دختر... اگه بابام بشنوه که رفتم با این آدم‌ها نمایش اجرا کردم چی می‌گه... اون وقت حق داره که تف تو صورتم بندازه یا نه؟

آنچه: فکرشو بکن چی می‌شه اگه بابام به خاطر رفتنت عصبانی بشه و دیگه نذاره با هم ازدواج کنیم. ها؟ می‌دونی که اگه رگ غیرتش بالا بزنه دیگه هر کاری ممکنه ازش سر بزنه... یوتسه... تورو خدا... اگه منو دوست داری...

سکوت

اشکوکه: خيله خب. می‌مونم... ولی فقط به خاطر تو، اینو بدون.

آنچه: یوتسه... راستشو بگو... تو واقعاً می‌خوای با من ازدواج کنی یا فقط حرفشو می‌زنی؟

اشکوکه: اول تو به من بگو منو چندتا دوست داری؟

آنچه: ام... (به انگشتانش نگاه می‌کند. انگشت سبابه را بالا می‌آورد.) یه دونه!

اشکوکه: همون یه دونه بهتر از اینه که بهم بدویبراه بگی... حالا یه کم بیا باهام مهربون باش.

آنچه (فاصله می‌گیرد): برو پی کارت خجالت بکش!

اشکوکه (به طرفش می‌رود): مگه نگفتی که دوستم داری؟

(با صدای بلند هر دو می‌خندند و دنبال هم می‌دوند)

آنچه: آروم بگیر. دارن میان.

(پولیه، بوکاره، اشکونسه، ماچاک و ماریا وارد می‌شوند.)

پولیه: بفرمایید رفقا. ببینیم به درد آق معلم می‌خوریم یا نه.

اشکونسه: دیگه چی کار می‌شه کرد.

(بوکاره با صدای بلند آروغ می‌زند.)

ماریا: چی شده رفیق ماته؟ معده‌ت ناراحته؟

بوکاره: معده‌م ناراحت نیست. زیادی خوردم. دیشب این ماچاک بره درست کرده بود. همه رو به زور

داد به خورد من و میله. ما سه تا یه بره رو خوردیم. امروز هیچی نتونستم بخورم از بس که شیکم پر

بود. چه می‌دونم. از بالا و پایینم تمام روز داره باد در می‌ره. بین شیکم چه باد کرده.

(شکمش را جلو می‌آورد و نشان می‌دهد.)

پولیه: حقتہ. وقتی کہ نمی تونی مٹ آدم یواش یواش غذا بخوری ہمیں می شہ. می فہمی؟ نصف برہ رو خودت تنہایی خوردی.

بوکارہ: چی فکر کردی؟ بشینم مٹ تو غذا رو ناز کنم؟ این جوری تیکہ تیکہ های کوچیک یواش یواش بذارم دهنم؟ قربونت برم بورژواها اون جوری غذا می خورن. من دوست دارم گوشتو با استخون تو مشتم بگیرم بعد دندونامو فرو کنم توش. بعدم قُلپی بدمش پایین. ما اینیم.

(مایکاچہ وارد می شود.)

مایکاچہ: اِ ببخشید دیر شد. عذر می خوام آق معلم. می دونین کہ توی قہوہ خونہ چہ جوریہ. پر از آدمہ. تا پیام ہمہ شونو بندازم بیرون و درشو ببندم یہ عالمہ طول می کشہ.

بوکارہ: کجا بودی عزیز دلم؟ ہر دفعہ کہ میام قہوہ خونہ ہی بہت نگاہ می کنم تو اصن محل نمی ذاری. مایکاچہ: اونجای آدم دروغگو!

بوکارہ: بیا اینجا. بیا اینجا پهلوی من بشین بہت بد نمی گذرہ.

(مایکاچہ می رود و کنار بوکارہ می نشیند.)

بوکارہ: می گم تو ہم جنس بدی تو بازار نیستی ها. خودمونیم!

مایکاچہ: آرہ. منتہا تو توی خونہی خودت اقتصادت قوی ترہ. زنت دوتای منہ.

پولیه: شروع کنیم رفقا. من زیاد وقت ندارم. فردا صبح باید برم سر زمین.

ہمہ: بلہ شروع کنیم. واسہ چی صبر کنیم.

اشکونسہ: خیلہ خب رفقا. حاشیہ نمی خوام برم. ہمتون نظر منو می دونین. ولی با این حال من وظیفہ ای رو کہ بہم محول کردہ بودید انجام دادم. نمایشی رو کہ خواستہ بودید پیدا کردم و بہ تعداد کافی کپی

گرفتم. ولی قبل از اینکه شروع کنیم یک بار دیگه می‌خوام بهتون گوشزد کنم که این نمایش کار ما نیست. بیش از اندازه پیچیده‌ست و اگه موافقت کنین هنوز وقت هست که عوضش کنیم.

ماچاک: چه دلیلی داره عوضش کنیم. این یا یه چیز دیگه. چه فرقی می‌کنه.

پولیه: در جلسه‌ی جبهه‌ی خلق تصمیم گرفتیم که آملتو اجرا کنیم. حالا دوباره قروقمبیل نداره.

بوکاره: همین طوره. یا این یا هیچی.

اشکونسه (عصبی): خيله خب رفقا. اگر این جور می‌خواین بفرمایین. شما رفیق ماته، شاه. شما رفیق ماره، ملکه گرتروود.

پولیه: به به چه شود.

اشکونسه: ... شما رفیق میله، پولونیوس.

مایکاچه: بفرما! تو هم پول دیوئی.

اشکونسه (به اشکوک و آنجه): شما دوتا هم هملت و اوفیلیا. تو ماچاک، له یرتیز...

ماچاک: یعنی من تیزم؟

اشکونسه: و تو ماریا، هوریشیو.

ماریا: من چی چی ام؟

ماچاک: بیا بیا تا بهت بگم کی هستی. (در گوشش زمزمه می‌کند.)

پولیه (به آن دو نزدیک می‌شود و به آنها گوش می‌دهد): چی؟ چی؟

(هر سه می‌خندند.)

اشکونسه (متن‌ها را بین‌شان پخش می‌کند): حالا ببینیم. تمرینو شروع می‌کنیم با صحنه‌ی بین پادشاه و هملت در صحنه‌ی اول. صفحه‌ی بیست لطفاً. شروع کنید رفیق دبیر. شما پادشاه هستید. از این‌جا.

(با انگشت روی صفحه نشان می‌دهد.)

بوکاره: چی؟ بخونم؟ آره؟ ماره یه ذره برو اونورتر بذا هوا بیاد. (به طرزی یکنواخت و به سختی می‌خواند).^۱ "این شیرین و ستودنی است در سرشت شما، هملت، که این پاسگزاری‌های سوگوارانه را در حق پدر خود به جای می‌آورید... " ای زهرمار. چی پیچونده. نمی‌تونه تو دو خط مٹ آدم بگه: دمت گرم که این جوری واسه بابات آبغوره می‌گیری... (می‌خواند): "ولی شما باید بدانید که پدر شما یک پدر را از دست داد، و آن پدر از دست رفته، پدر خود را از دست داد... " نه بابا! راس می‌گی؟ اگه از دست نمی‌داد می‌خواست چی کار کنه. فکر کن چی می‌شد اگه بابام همون جوری پیر و ناتوان هنوز نشسته بود کنار آتیش توی خونه، کنارشم باباش نشسته بود، اون طرفم بابای باباش. منم اونجا سرمو می‌کوبیدم به دیوار... (می‌خواند): "این ناسپاسی است در برابر دادار آسمان، ناسپاسی است به آخشیح مردگان. ناسپاسی است به سامان طبیعت، برای خرد، بس پوچ، چه، نهشته‌ی عام طبیعت مرگ پدران است، طبیعتی که همواره بانگ فراداده است، از نخستین نسا، تا آن‌که مُرد امروز، این باید چنین باشد... " ای بر پدرش لعنت. هیچی من نفهمیدم از این. آخه توروخدا نیگا کن. این چه مزخرفاتیه داره به هم می‌بافه: آسمان، مرده‌ها، طبیعت، ناشکری، عقل، مرگ، بعد آخرشم برمی‌گرده می‌گه: "این باید چنین باشد. " آق معلم تو بودی می‌گفتی این یه آدم بزرگیه؟ به نظر من که این بابا فیوز پرونده.

اشکونسه: رفیق دبیر شما با شجاعت فقط ادامه بدین. این حالا چطوری بگم... سختی‌های کوچیک این کاره.

بوکاره (می‌خواند): "به خاک افکنید این تلواسه‌ی بیهوده را، و ما را بیان‌دیشید... " ای تو روحش با اون کسی که قلم داد دست این. بابا این کار هر کسی نیست. آق معلم! این مرتیکه دیوانه‌س. نه می‌توننی سرشو بگیری نه تهشوو.

۱. ویلیام شکسپیر - هملت (پرده یکم، صحنه دوم، صفحه ۳۴ تا ۳۶) - ترجمه م.ش. ادیب سلطانی - موسسه انتشارات نگاه

اشکونسه (با خنده‌ای پیروزمندانه): من چی کار می‌تونم بکنم رفقا. من همون اول بهتون گفتم که این متن بیش از اندازه سخته.

بوکاره: ا... نه نه. این جا رو اشتباه کردی آق معلم. این جا هیچ چیزی سخت نیست. عزیز من وقتی سواد داری می‌تونی بخونی. وقتی هم که بی‌سوادی نمی‌تونی. به همین سادگی. قسم می‌خورم که بابابزرگ خدایا مرز من سه برابر این مرتیکه بهتر می‌نوشت... راهی نیست جز اینکه تو تمام اینارو تصحیح کنی. این جوری همیشه اینو خوند.

اشکونسه: من تصحیح کنم؟ شما می‌دونین چی دارین می‌گین؟ من شکسپیرو تصحیح کنم؟ بزرگترین نویسنده‌ی انگلیس در تمام دوران‌ها رو؟ خیلی عذر می‌خوام. من جسارت همچین کاری رو ندارم. بوکاره: تو هیچ نگران نباش رفیق جونم. حالا که چی مثلاً آگه اون نویسنده‌س توی کشور بورژوازی انگلیس، عوضش منم این جا در یک کشور سوسیالیستی دبیر حزبی هستم. تو فقط تصحیحش کن. اونم هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه.

اشکونسه: ولی آخه چی رو تصحیح کنم؟ چه جوری تصحیح کنم؟

بوکاره: کاری نداره که. تصحیح کن یه جوری که این جا مردم روستا بفهمن. آخه ببینم تو خودت بگو. برای تو قشنگ تر و حتی روشنفکرانه تر نیست آگه مثلاً مثل رقصای محلی خودمون باشه؟ (می‌ایستد و شروع به رقص محلی می‌کند.) میله، میله، پاشو تو هم بیا!

(بوکاره و پولیه با هم می‌رقصند.):

بوکاره: بفرما! کاری نداره. تو هم قشنگ بشین این جوری درستش کن.

اشکونسه: شماها زده به سرتون. این چیزی که شما از من می‌خواین جرمه! قابل پیگرد قانونیه!

بوکاره: چه جرمی؟ قابل پیگرد از طرف کدوم قانون؟ چی داری می‌گی؟ این جا قانون انگلیسه یا قانون خلق زحمتکش ما؟ رفیق تو اینو اون جوری که بهت گفتم تغییر می‌دی. حرفم نداره. خلاص.

اشکونسه: انگلیسا چیه؟ خلق زحمتکش کدومه؟ چرا قاطی کردی؟ این جرم بر علیه فرهنگه. من همچین کاری نمی‌تونم بکنم.

بوکاره: اگه تو رفیق معلم همچین کاری نمی‌تونی بکنی، اصن لازم نکرده. ما خودمون یه کس دیگه رو پیدا می‌کنیم. ولی بهت قول می‌دم که این‌جا نمی‌تونی مفت خوری کنی. ما به رفقای مسؤل تو گزارش می‌دیم که تو از آموزش دادن به خلق زحمتکش تو روستای ما سر باز می‌زنی. اون وقت مطمئن باش رفیق که دیگه هیچ‌جا تو این جامعه‌ی سوسیالیستی ما کار فرهنگی و آموزشی نمی‌تونی انجام بدی. هیچ‌جا. می‌فهمی؟

اشکونسه: ببخشید، من نگفتم که نمی‌خوام به خلق آموزش بدم. خواهش می‌کنم مسئله رو ببخود سیاسیش نکنید. خواهش می‌کنم. من فقط فکر می‌کنم این چیزی که شما از من می‌خواین هیچ ربطی به آموزش نداره، بلکه بر عکس، تحمیق خلقه... ولی من چه کار می‌تونم بکنم؟ ... اصلاً می‌دونین چیه؟ چرا که نه. همون چیزی رو که می‌خواین انجام می‌دم. فقط از الان بگم. من هیچ مسؤلیتی در قبال نتیجه‌ی این کار شما قبول نمی‌کنم.

سکوت

ماچاک: رفقا من می‌خواستم در رابطه با بحثی که رفیق دبیر داشتن به یه نکته‌ی دیگه هم اشاره کنم... من فکر می‌کنم این آملت لازمه که یک رفیق مثبتی باشه و همین‌طور صاحب منصبی که در راه حقوق خلق زحمتکش مبارزه می‌کنه. نمی‌شه که اون این‌جا یه شاهزاده باشه یا ولیعهد، چه می‌دونم. مث زمانای قدیم که این‌جا داشتیم... شبیه اون یارو... کی بود... شاه پیتر. این در خط و راستای حزب نیست. باید عوضش کنیم.

اشکونسه: آفرین بر شما. حالا که حاضر شدم متنو ساده‌تر کنم می‌خواین که محتواشم عوض کنم. فکر می‌کنم دیگه دارین خیلی زیاده‌روی می‌کنین.

بوکاره: نه نه نه. اصلاً هم زیاده روی نیست. رفیق ماچاک خیلی هم حرف خوبی می‌زنه. شاه پیتر که مدافع خلق زحمتکش نبود. بلکه برعکس، بر ضدش بود. این رفیق در آملت اصن داستانو اشتباهی تعریف کرده.

اشکونسه: آخه عزیز من! جان من! شاه پیتر یه چیزه، هملت یه چیز دیگه‌س. آخه کی به ما این حقو داده که به خاطر شاه پیتر محتوای "هملت" و عوض کنیم؟

بوکاره: اگر که این آملت، رفیق، دست به تبلیغات ضدانقلابی بزنه، اونوقت ما می‌تونیم و باید این کارو بکنیم... آملت باید نماینده‌ی کارگرا و دهقانان باشه. تو هم وظیفته که تصحیحش کنی. خلاص.

ماچاک: رفقا من فکر می‌کنم اون کسی که این آملتو نوشته در زمان جنگ ستون پنجم دشمن بوده.

اشکونسه: من حرفمو صریح گفتم. نمایشو می‌تونم کوتاه کنم، متنو می‌تونم آسون کنم. مسئله‌ی نیست. ولی دستکاری کردن محتوای اثر از من بر نییاد. حالا اگه می‌خواین دارم بزنین، بفرمایین.

بوکاره: آها! پس یعنی تو با اون چیزی که بورژوازی انگلیس اینجا نوشته موافقی! یعنی تو می‌گی که شاه پیتر مردمی بوده و لازمه که برگرده به قدرت، آره؟ اگه این جوریه ما هیچ احتیاجی به کمک تو نداریم. بفرما راهتو بکش برو. ضد انقلاب هیچ جایی در صفوف ما نداره.

اشکونسه: خواهش می‌کنم انقدر حرفای منو بالا پایین نکنین. من همچین چیزی نگفتم. من فقط می‌خوام بگم که نمی‌تونم یه "هملت" دیگه بنویسم. خودمو برای همچین کاری ناتوان می‌بینم. من شکسپیر نیستم.

بوکاره: صبر کن. صبر کن حالا بهت نشون می‌دم. مشت تورو ما جلوی توده‌ی مردم باز می‌کنیم. چهره‌ی واقعی تو به خلق نشون می‌دیم. فکر نکن تو می‌تونی مارو گول بزنی. خوب تورو شناختیم. تو رفیق، آتن قدرت‌های سرمایه‌داری هستی.

اشکوکه (به میان می آید): چیه چه خبر تونه؟ مظلوم گیر آوردین؟ بذارین هر جوری که کارشو بلده انجام بده. مثلاً اون این جا تحصیل کرده س نه شما. چرا خودتونو گم کردین؟

بوکاره: کسی از تو چیزی نپرسید یوتسه. بهتره که ساکت باشی و تو چیزای که سرت نمی شه فضولی نکنی.

اشکوکه: من سرم نمی شه؟ حتماً فکر می کنی تو خیلی سرت می شه. اگه تو سرت می شه و به همه چیم واردی، چرا خودت نمی گیری نمایشو درست کنی؟ چرا مردمو آزار می دی؟

بوکاره: تو اینجا چی کاره یی جقل که می خوای منو تربیت کنی؟

اشکوکه: تو اینجا چی کاره یی که فکر می کنی از همه ی ما بیشتر سرت می شه؟

بوکاره: هر چی نباشه من از همه ی شما بزرگترم. بعلاوه، از مدرسه یی بیرون اومدم که نه تو و نه معلمت نرفتین. اونم مدرسه ی جنگ میهنیه.

اشکوکه: تو هم اون مدرسه رو با پای خودت نرفتی. فکر می کنی ما نمی دونیم؟ آخر جنگ اومدن سرباز گیری به زور بردنت. اونجا هم تو واحدت مسئول مالی بودی. تا اون موقع هم نشسته بودی خودتو باد می دادی.

بوکاره: دهنتو ببند یوتسه. مواظب باش چی داری می گی. این جا دیگه داری به من توهین می کنی، و نه فقط به من، بلکه به حکومت خلقی داری توهین می کنی.

اشکوکه: اِراس می گی؟ اون کدوم خلقیه که پشت سر توئه؟ شاید منظورت ماچاکه، آره؟

اشکونسه: صبر کن جوون. نیازی به این حرفا نیست. من احتیاجی به عدالت و حمایت ندارم. من از تو بهتر می دونم که چه جوری با حماقت کنار بیام. الان دهساله که عملاً دارم باهاش دست و پنجه نرم می - کنم. تاحالا منو از پنج تا روستا بیرون انداخته و تو این ششمین جا، برام مژ روز روشن شده که باید مثل یه همسایه خوب در کنارش زندگی کرد... خيله خب رفقا. من کوتاه میام. همه ی کارایی که گفتین

رو مطابق میل شما انجام می‌دم. به نمایش جدید براتون می‌نویسم. فقط ازتون یک خواهش دارم. به هیچ عنوان در هیچ کجا نه اسمی از من برده بشه نه شکسپیر.

بوکاره: زنده باد رفیق معلم! اینجوری ازت خوشم میاد. بیا با هم دست بدیم. حالا می‌دونم که یکی از ماهایی.

اشکونسه: خيله خب خيله خب رفقا! نیازی به تبریک گفتن نیست... ازتون فقط خواهش می‌کنم که تنهام بذارین... می‌خوام که درباره‌ی همه‌ی این مسائل فکر کنم. وقتی که کارم تموم شد، دوباره همتونو صدا می‌کنم که تمرین کنیم.

(حاضرین بلند می‌شوند.)

ماریا: آق معلم به سوال می‌خواستم ازتون بکنم. می‌شه که وقتی نمایشو آماده می‌کنین، به جوری منو روی صحنه جا بدین که با مردم حرف بزنم؟ مث اون روز توی جلسه‌مون؟ آخه می‌دونین چه جوریه؟ این جا اگه نمایشو برای مردم تعریف نکنی نمی‌فهمن. ماها این جا این جوری هستیم دیگه. می‌دونی؟ اگه به منم اون رفقا توی شهر تمام مدت نمی‌گفتن که چی داره روی صحنه اتفاق می‌افته، نمی‌فهمیدم که اصن چی دیدم.

پولیه (می‌خندد): !! پس اون وقت کی اون دوست آملتو بازی کنه؟

اشکونسه: مشکلی نیست! باشه ماریا. چطور نمی‌شه. همه‌چی امکان‌پذیره. هر چی که دلت بخواد می‌شه. برای هوریشیو هم راه حل ساده‌ای پیدا می‌کنیم. الان وقتی که هملت شده مردی از خلق، خلق هم می‌شه دوست هملت.

ماریا (زمزمه می‌کند): یعنی الان خلقه...

اشکونسه: درسته... خلق هوریشیو نه.

ماریا (در حال رفتن): بله، مردم، الان شما... دوست آملتین.

(حاضرین در حال خارج شدن)

بوکاره (به طرف مایکاچه می‌رود): خوشگله! تو به خدا که حرف نداری.

مایکاچه (خودش را کنار می‌کشد): تو چه مرگته امروز؟ نکن از این کارا این جا. مردم چی میگن. هنوز
یه سالم نشده که شوهرم مرده.

بوکاره: خبه خبه! حالا ادای راهبه‌هارو واسه من درنیار. وقتی که شوهرت زنده بود برات فرقی نمی‌کرد
مردم چی دربارت می‌گن. حالا یه دفعه واسه ما بااخلاق شدی.

مایکاچه: اون موقع از لج شوهرم بود که یه ذره یاد بگیره مٹ آدم رفتار کنه. ولی الان هر کاری می‌کنم
برای دل خودمه. واسه همین برام مهمه.

بوکاره: قربونت برم بیا منم یه ذره تو اون دلت جا بده.

مایکاچه: ای لعنت بر شیطون!

بوکاره: گوش کن... تا نیم ساعت دیگه زیر اون درخت انجیر آخر ده منتظر تم.

مایکاچه: خيله خب بابا. فقط از الان بهت بگم. من روی علف ملف نمی‌شینم!

(خارج می‌شوند)

(اشکونسه تنها می‌ماند. در افکار خود غرق شده‌است. آفتاب در حال غروب است. او به آرامی کتاب
"هملت" شکسپیر را باز می‌کند و با بی‌میلی صفحات آن را ورق می‌زند. بر روی یک صفحه مکث می‌کند
و در متن آن دقیق می‌شود.)

اشکونسه (به آرامی می‌خواند):

سرانجام من تنه‌ایم. وای که چه فرومایه و برده‌ی زمخت و ناهنجاری هستم من!

....

...یک بدنهاد منگ و زنگار گرفته در روح،

افسرده مانند یک آدم خوابگرد، بی تفاوتم نسبت به امر خویش و نمی توانم هیچ بگویم...

آیا من ترسویم؟

چه کسی مرا پست فطرت می خواند، به من توسری می زند، ریشم را می کند و به چهره ام پرتاب می کند؟

بینی ام را می پیچاند و می کشد، مرا در گلو دروغگو می خواند، دورغگو تا ژرفنای ریه هایم. چه کسی با

من چنین می کند؟ هاها!

من باید تاب آورم: زیرا این نتواند بود جز آنکه من دل و جگر کبوتر دارم و ندار صفرایم تا بتوانم

ستمگری را تلخ گردانم، و گرنه بیش از این من می بایستی همه ی زغن های هوا را فربه کرده بودمی...^۲

پایان صحنه دو

۲ ویلیام شکسپیر - هملت (پرده دوم - صحنه دوم - صفحه ۱۵۲ الی ۱۵۴) - ترجمه م.ش. ادیب سلطانی - موسسه انتشارات نگاه

صحنه سه

(محل مشابه، تنها به فاصله‌ی چند روز دیرتر. بر روی صحنه بوکاره، پولیه و آنچه هستند. بوکاره نقش

خود را برای حفظ کردن تمرین می‌کند.)

پولیه: به جون تو ماته. خوشت بیاد یا نیاد، حقیقت همونه.

بوکاره: کدوم حقیقت؟

پولیه: همونی که یوتسه گفت که تو آخر جنگ رفتی جبهه.

بوکاره: خب بستگی به این داره که چطوری به قضیه نگاه کنی. یه جورایی حقیقته یه جورایی هم نیست.

درسته که من آخر جنگ رفتم جبهه، ولی اونجوری که اونم زرت و پرت می‌کرد تا اون موقع دست رو

دست نداشتی بودم.

پولیه: نه بابا!

بوکاره: چی چی نه بابا. تو خودت دو ماه قبل از من رفتی جبهه. حالا به من می‌گی نه بابا؟

پولیه: خب من که نمی‌شینم لافشو بزوم.

بوکاره: واسه این که نمی‌تونی خودتو با من مقایسه کنی. من از اول جنگ به نوع خودم در جبهه بودم و

مبارزه کردم. به رزمنده‌ها کمک کردم. بهشون غذا دادم. تو خونم مخفی شون کردم. نعش کشی شونو

کردم.

پولیه: ای ماته! چه راحتی اینجوری رزمنده بودن.

بوکاره: اینجوری نگو میله. همه‌ی ما که برای حمل کردن اسلحه خلق نشدیم... من همیشه با تمام روح

و جسمم طرفدار حزب بودم و هرجوری که در توانم بود براش مبارزه کردم... حالا چی بذارم یه بچه

دماغو این جا برام زرت و پرت کنه که تو آخر جنگ رفتی جبهه؟ اگه دختر تو نشون کرده ش نبود، حالیش می کردم دنیا دست کیه.

پولیه: اون یه بحث دیگه س. ولی اون جووری هم که با تو حرف زد درست نبود.

بوکاره: گوش کن میله. بذار بهت یه چیزی بگم. من و تو دوستای قدیمی هستیم. می تونیم با هم رک و پوست کنده حرفامونو بزنینم. این پسره می خواد داماد تو بشه. خيله خب. من تو این مسئله اصن نمی -
خوام خودمو داخل کنم، ولی تو باید یه کم بیشتر مواظب باشی که دختر تو داری به کی می دی... به
نظرت اون این اواخر کاراش یه کم مشکوک نیست؟ نگاه کن دیگه. میاد این جا مثلاً تمرین. همیشه یه
گوشه یی می شینه تنها. نه با کسی حرفی می زنه نه هیچی. نه کسی رو می بینه نه حرف کسی رو می شنوه.
شبا هم مٹ روح دوروبر روستا می گرده. یه دفعه ای هم مٹ جن جلوت سبز می شه. همش زل زده به یه
جایی و یه شری می خواد به پا کنه. فکر کن عزیز من. یه کم فکر کن.

پولیه: من این جا هیچ چیز مشکوکی نمی بینم. این جوون گرفتاره. ذهنش مشغوله. باباشو به خاطر دزدی
انداختن تو زندان. این که چیز کمی نیست.

بوکاره: منم دارم بهت می گم که اون به فکر یه شریه که به پا کنه. ما بودیم که مچ باباشو به خاطر دزدی
گرفتیم و فرستادیمش آب خنک بخوره و مطمئن باش که اون داره یه نقشه ای می کشه که از مون انتقام
بگیره... حالا اگه چیزای بدتر تو کله ش نباشه. این اواخر چند دفعه دیدمش که با اون یارو مارکان که
باباش ضد انقلاب بود می پلکید. با کشیش هم دیدمش که داشت یه چیزی پچ پچ می کرد.

پولیه: یعنی فکر می کنی ممکنه یه چیز سیاسی باشه؟ ها؟

آنچه: این حقیقت نداره. باور نکن بابا. یوتسه اصن اینجووری نیست. آزارش به مورچه هم نمی رسه.

بوکاره: ساکت باش دختر. تو چه می فهمی از این چیزا. تو به اون با چشمات نگاه نمی کنی. با قلبت نگاه
می کنی... ولی میله تو فکر کن بین چرا این جووری به دخترت چسبیده. این جا توی روستا ده تا دختر

خوشگل تر و جوون تر از این هست. چرا باید درست همینو انتخاب کنه... باور کن اون می‌خواد که به جوری خودشو توی صف ما جا بزنه و شایدم از تو سواستفاده کنه برای مقاصد خودش.

پولیه: ||| تف تو روحش... آره ممکنه این جوری باشه...

آنجه (گریه می‌کند): بابا تورو خدا این حرفا رو باور نکن. خدایا چقدر بدبخت من. هیچ وقت عروسی نمی‌کنم. کی دیگه میاد منو بگیره اگه منو از یوتسه جدا کنین.

پولیه: ای بابا ساکت باش! انقدر خودتو لوس نکن. آبغوره می‌گیری چرا. ما حالا باید بینیم این حرفایی که زده شده حقیقت داره یا نه. می‌فهمی چی می‌گم؟ اگه رفیق ماته درست بگه اون پسره دیگه به چه دردت می‌خوره؟

بوکاره: آره همین جوره. ما باید از اون بازجویی کنیم. باید بینیم که چه نقشه‌ای داره تو سرش می‌کشه. پولیه: می‌دونم. باید همین کارو بکنیم. فقط... چه جوری؟

بوکاره: عزیزم برای هر دردی درمونی هست. برای این دردم بهترین دوا همین آنجه‌ی خودته. همین - جوریشم این دوتا با هم بعله... می‌فهمی که چی می‌گم... اون همه چیزو میاد کف دست این می‌ذاره... فقط اگه این دخترت می‌تونست... به جورایی حرفه‌ای بازجوییش کنه.

آنجه: بابا به خدا من نمی‌تونم همچین کاری کنم. من بلد نیستم.

پولیه: تو خوب به همه‌چیش فکر کردی. فقط به چیز می‌مونه، اونم اینکه طرف همچین خرم نیستش.

بوکاره: خر بودن و نبودنشو حالا ول کن. اگه این دخترت مثلاً بره پیشش و بگه: قربونت برم، عزیز دلم، یوتسه جونم، بگو بینم فدات شم، آخه چته این چند وقته. بعد اگه اون به چیزی بهش جواب داد ادامه می‌ده: قربون شکل ماهت برم. تو به من بگو بینم نظرت درباره‌ی حکومت خلقی چیه؟ ها؟ چی می‌گی؟ بهت قول می‌دم که نتونه مقاومت کنه. نه اون، هیچ کس دیگه هم نمی‌تونه در مقابل بازجویی زنا مقاومت کنه. زنا روباهن. خودشونم اینو خوب می‌دونن.

پولیه: ا این یکو خوب اومدی. اصن همین کارو می کنیم.

آنجه: نه.. تورو خدا. بابا، من بلد نیستم دروغ بگم و گول بزنم. اون حتماً می فهمه که یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌س. من این کارو نمی کنم.

پولیه: خوب گوشاتو باز کن بین چی بهت می گم آنجه. وقتی که من بهت یه چیزی رو می گم انجام بدی می خوام نمی خوام نداره. فهمیدی؟ می ری قشنگ ازش بازجویی می کنی. همون جوری که رفیق ماته گفت. تموم شد و رفت. فهمیدی؟

بوکاره: صبر کن صبر کن صبر کن... می دونی؟ اصن ما می تونیم همین امروز بعد از تمرین این کارو بکنیم... یعنی وقتی که کارمون تموم شد تو برو یه جوری براش تور بنداز که همین جا بمونه. اینم که برات کار سختی نیست. ما درهارو باز می ذاریم چراغارم خاموش می کنیم که مشکوک نشه... بعد من و تو هم می تونیم همین پشت‌مشت‌ها قایم بشیم میله...

آنجه: ولی آخه من این کار از دستم بر نییاد. چه جوری این کارو بکنم؟ چه جوری...؟

بوکاره: دخترم نگران نباش. هیچ کاری نداره. تو اتفاقاً خوب توری هم داری. یه کم قروقمیش بیا. پیازداغشم زیاد کن. بعد می بینی چه جوری اون با پای خودش می افته توی تور و دنبالت میاد.

آنجه: ولی آخه این کار خوبی نیست... من و یوتسه همدیگه رو دوست داریم... می خوام با هم ازدواج کنیم...

بوکاره: ول کن این حرفارو دخترم. کی کی رو دست داره اصن این روزا مهم نیست. اینا حرفای درپیتته. میاد و می ره مثل اینکه اصن هیچی از اول نبوده. تو این حرف عمو ماته تو آویزه‌ی گوشت کن.

پولیه: به غیر از اونشم تو اصن از کجا می دونی اون چه جوری تورو دست داره و برای چی دوست داره. ما اینجا صلاحیت اینو داریم که این مسئله رو مورد سنجش قرار بدیم. می فهمی چی می گم؟ این اصن به صلاح خودته و باید به حرف پدرت گوش بدی. وقتی که تمرین تموم شد اینجا تور می اندازی. خلاص.

بوکاره: مواظب باشین... یکی داره میاد...

آنجه: بابا توروخدا. هر کاری که بگی می‌کنم... فقط اینو از من نخواه...

پولیه: همینی که گفتم آنجه. دیگه هم با من چونه نزن. بعدشم مواظب باش چیزی از دهننت نپره در مورد همه‌ی این صحبتایی که کردیم. وگرنه اون زبونتو می‌برم. فهمیدی یا نه؟

آنجه: ای خدا! منو بکش که راحت بشم.

(اشکونسه و اشکوکه وارد می‌شوند.)

اشکونسه: روزبخیر! عذر می‌خوام رفقای رئیس. همون‌طور که می‌بینین یه ذره دیر کردم... خودتون که می‌دونین، کارای مدرسه و از این جور چیزا...

پولیه: هیچ اشکالی نداره. ما هم، چه جوری بگم، ما هم... یه کمی... درددل کردیم با هم، حوصلمون سر نرفت.

بوکاره: رفیق معلم تا الان به نظر شما چه جوری هستیم؟ این نمایش ما چطور داره پیش می‌ره؟

اشکونسه: راستشو بخواین یه کمی گندین. سریع‌تر از اینم می‌شه کار کرد. ولی چه می‌شه کرد. من سرم خیلی شلوغه.

بوکاره: خب فکر می‌کنین که تقریباً کی کار تموم می‌شه؟

اشکونسه: با توجه به این که برای ما این یه کار خیلی پیش‌پاافتاده‌ای هستش فکر کنم یه ماهه بتونیم کارو ببندیم.

بوکاره (به اشکوکه): پس این‌طور. خیلی هم خوبه. یوتسه تو چطوری؟ چته؟ خیلی تو خودتی. مث لاکپشت که رفته تو لاکش و بیرون نیاد.

اشکوکه: که چی!

بوکاره:!! "که چی" که نشد جواب. من که منظور بدی نداشتم. فقط همین جوری حالتو پرسیدم.

اشکوکه: لازم نکرده تو از من چیزی پرسی. ما حرفی با هم نداریم. فهمیدی؟

پولیه: خيله خب ديگه. حالا نمي خوايم اين جا دوباره دعوا راه بندازيم. واسه اين نيومديم اين جا. اومديم تمرين كنيم. رفيق معلم من فكر مي كنم بهتره كه زودتر شروع كنيم.

اشكونسه: بله. حتماً. هرچه زودتر بهتر. اصلاً ادبيات وامی مونه آگه ما شروع نکنیم... خب رفقا امروز فقط شما چهار نفرو صدا کردم به خاطر اینکه می خوايم روی صحنه ی سوم جایی كه هملت، اوفيليا، پادشاه و پولونيوس هستند كار كنيم. دقت كنيد يه بار ديگه شرايطو تو اين صحنه مي خوام براتون توضيح بدم. هملت، اين مظهر پاك ترين ايده آل هاي خلق، مي دونه كه پادشاه جنائتكاره و خودشو به ديوونگي زده كه يه جايي بتونه مچشو بگيره... عوامل اهريمني ضدانقلاب كه در نقش پادشاه و پولونيوس ظاهر شدن شك كردن كه اون از قضايا بو برده و اوفيليا رو مي فرستن سراغش... منظورم اينه كه اومليا رو مي - فرستن. لعنتي هميشه اين دو تا رو با هم اشتباه مي كنم... كه يعني يه جوري از زير زبونش حرف بكشه... ولي خب احتياج زيادي هم به توضيح نيست. شما بهتر از من مي دونين. خواهش مي كنم بفرمايين روي صحنه... متنو كه حفظ كردين.

بوکاره: پس چی.

اشكونسه: بسيار خب. پس مي تونيم شروع كنيم. اول خودتونو به تماشاجيا معرفي مي كنين. اول شما رفيق ديبر. بفرماييد... "اي مردم منم..."

بوکاره: ای مردم منم شاه شاهان، شاه سرزمین های دور، شاه بزرگ، شاه مخوف

که با مشت های آهنین، فرمانروایی می کنم هر موجود زنده و مرده ای را در زیر این چرخ کبود.

از اهلی و وحشی، چهارپا و دوپا، خزنده و پرنده و چرنده و جهنده.

فقط این آملت،

پا بر روی دم من گذاشته و بر ضد من قیام کرده است.

ولی من به او نشان خواهم داد که دنیا دست کیست و با یک چپ و راست... صبر کن صبر کن.

کجاش بود؟ آها!

زنم بر جبین اندرش

اشکونسه: خيله خب، فقط می‌دونين، بايد خیلی بیشتر ترسناک باشين. فراموش نکنين که شما پادشاه

هستين. یک بار ديگه از اول لطفاً.

بوکاره (بار ديگر متن را می‌خواند. اين بار با فریاد و توام با اداهای مضحک)

اشکونسه: عالیہ. و حالا شما رفیق میله... "ببینید مردم..."

پولیه: ببینید مردم، پولونیوس را

که یک گاو را به تنهایی قادر به بلعیدن است

پادشاه هماره، ... پادشاه هماره،... چی بود؟ آها

پادشاه هماره نزد خود فراخواند او را

چرا که اوست پاچه‌خواری برگزیده

آق معلم به خدا منو بکشی این هیچ‌جوری تو زبونم نمی‌چرخه.

اشکونسه: ولی آخه چرا؟ این که شما نیستين. این پولونیوسه. مگه نه؟... و حالا برگردید به این طرف...

"اعلاحضرتا..."

پولیه: اعلاحضرتا، و این است اوملیا دخت من

که باشد تا ابد جان‌نثار شما

بُود پاسدار استخوان‌های فرتوت شما

بشوید به خانه، بروید به انبان و آغل برای شما

اشکونسه: براوو! عالی‌ه. فقط یه مطلبو توجه کنین. وقتی دارین درباره‌ی موضوعات این شکلی صحبت می‌کنین... که مربوط می‌شه به شخصیت‌های نمایش... اصلاً نباید دستپاچه بشین. ادامه می‌دیم.

(دو صندلی برمی‌دارد.)

و حالا آملت قراره که بیاد این‌جا. پادشاه و پولونیوس از روش‌های ضدانقلابی استراق سمع استفاده می‌کنن و خودشونو پشت دیوار قایم می‌کنن. مثلاً بگیم این دیواره.

(صندلی می‌گذارد.)

خواهش می‌کنم بیاین این‌جا پشت این صندلی و چمباتمه بزنین! پایین‌تر، بازم پایین‌تر. همین طوری! اوملیا رو می‌ذارن این‌جا بشینه روی نیمکت... بفرمایین اینم نیمکت! و بهش یه کتاب می‌دن که بخونه.

(صندلی سوم را می‌گذارد.)

پولیه: خوب نیست خوب نیست رفیق معلم. کتاب کوفتی به چه دردش می‌خوره؟ اوملیا یه چهره‌ی خلقی با رگ و ریشه‌ی ماست. نه یه زن اشراف‌زاده‌ی ترشیده‌ی عینکی. بذار یه کار خلقی این‌جا بکنه. اشکونسه: آخ راست می‌گی. ببین چطور حواسم نبود. البته که این‌طوره. توی اون متن عقب‌افتاده اوملیا کتاب می‌خوند... حق با شماست. مثلاً این‌جا می‌تونه خشتک باباشو وصله بزنه.

بوکاره: ای بابا اینم خوب نیست. اینم یه جورایی به بخش خصوصی ربط داره. باید یه کاری بکنه که جنبه‌ی عمومی داشته باشه. بذار با کاموا بافتنی بیافه. دخترای ما این‌کارو می‌کنن.

اشکونسه: عالی‌ه. پس همون کاموا بیافه. می‌ریم جلو... الان آملت وارد می‌شه و اون مونولوگ معروفشو می‌گه: بودن یا نبودن... و این‌جاس که باید به من آفرین بگین. چون که من از متن قدیمی شکسپیر این

معمای ذهنیشو حذف کردم. این جا به جای این بودن یا نبودن یه چیزی که وصفالحال ما باشه، یه جایگزین قهرمانانه منطبق با روحیات و سنت‌های اجتماعی خودمون گذاشتم:

یا من تو را... یا تو مرا...

متوجه می‌شینی؟ نه؟ فرقی نمی‌کنه. (به اشکوکه): جوون بریم!

اشکوکه: ولم کن آقا معلم... نمی‌تونم.

اشکونسه (به زور می‌کشدش): یالا یالا این چیزی نیست... حفظ کردی؟

اشکوکه (از جیب کاغذها را درمی‌آورد): نه.

اشکونسه و اشکوکه (با هم می‌خوانند، اشکونسه با افتخار و اشکوکه با بی‌میلی می‌خواند):

یا هستم و یا نیستم،

نه می‌دانم که هستم و نه کجا هستم،

یا خواهم بود و یا نخواهم بود،

و یا در دردسر بزرگ‌تری خواهم افتاد.

ای پادشاه بر صورتت تف می‌اندازم، چرا حق خلق را پایمال می‌کنی؟

جرات داری بیا این جا تا نشونت بدم چه کسی که را...،

بلایی به سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن،

نمی‌ذارم از دسترنج ما مفت‌خوری کنی،

هرچی هم تا حالا خوردی از حلقومت می‌کشم بیرون...

اشکونسه: بله. یه جورایی این جوری باید باشه... یه کم با ادا اطوارهای تهدید آمیز، یه کم دندان قروچه، یه کم پشت چشم نازک کردن، تا همه‌ی پادشاه‌های جهان از ترس عرق مرگ به تنشون بشینه. وگرنه ممکنه این جور تعبیر بشه که برای سلطنت تاسف می‌خوریم.

اشکوک: حالا منو داری مسخره می‌کنی آقا معلم؟

اشکونسه: عذر می‌خوام جوون عذر می‌خوام! اگر کسی رو مسخره می‌کنم اون تو نیستی. خودمم... خودم

(با صدای بلندتر): خيله خب! ادامه میدیم! این‌جا صحنه‌ی عاشقانه بین آملت و اوملیا رو می‌گیریم. پس می‌بینی که اوملیا نشسته و داره کتاب می‌خونه. یعنی منظورم اینه که گفتیم کتاب نمی‌خونه بلکه داره بافتنی می‌بافه. بهش نزدیک می‌شی و باهاش حرف می‌زنی: اوملیا، ای عشق جاودانه‌ی من، ای که ربودی دل و دینم ز کف...

بوکاره: صبر کن آق معلم! می‌گم چطوره اگه اون این چیزارو با رقص و آواز بگه، هان؟

اشکونسه: عالی‌ه! رقص و آوازم می‌تونه باشه! یالا جوون بخون.

اشکوک: شماها هم منو این‌جا گیر آوردین... نمی‌خوام!

بوکاره: اونو ولش کن اصن آق معلم. اگه نمی‌خواد ما که این‌جا هستیم. بیا میله بینم...

بوکاره و پولیه (آواز می‌خوانند): اوملیا، ای عشق جاودانه‌ی من،

ای که ربودی دل و دینم ز کف

اشکونسه: همین‌طوره همین‌طوره همین‌طوره. و حالا، آنچه، تو جوابشو می‌دی... "ای آملت..."

آنچه (برای اشکوک می‌خواند). بوکاره و پولیه تمرین رقص محلی می‌کنند.:

ای آملت، عشق عصبانی من،

تو را دوست دارم بی حد و حصر

اشکوکه (با بی میلی می خواند): اوملیا ای آفتاب سحرم،

تو تاییده ای بر جان و دلم

آنچه: ای آملت، ای مرد قوی پنجه ی من،

تویی گرمای قلب و روح و جان من

اشکوکه: اوملیا تویی دلیل هستی من،

بدون تو بیچاره من، آی بیچاره من

آنچه: ای آملت گل زیبای زندگی من،

بدون تو وای بر من وای بر من

اشکوکه: اوملیا ای عشق من بگریز از این جا،

تو را از من بادهای سرد خزانی خواهد ربود

آنچه: ای آملت باد بهاری من،

اکنون دگر کسی ما را ز هم جدا نتوان کرد

بوکاره و پولیه: هوپ هوپ هوپ (با هیجان تمام می رقصند).

اشکونسه: براوو! انقدر از شکسپیر فاصله داره که اون به آرامی می تونه تو قبرش بخوابه. ادامه می دیم!

صحنه ی بعدی. آملت خودشو به خلی زده و اوملیا سعی می کنه از زیر زبونش بکشه که چقدر در مورد

کارای پادشاه می دونه...

آنچه: می‌خواستم به چیزی بپرسم آقا معلم. این اوملیا چه جور دختریه؟ اگه آملتو دوست داره درسته که به پادشاه کمک کنه؟

اشکونسه: درست نیست، ولی عاقلانه‌ست! این دوست داشتن اصن یعنی چی؟ همین جوریشم به دفعه‌ای دود می‌شه می‌ره به آسمون. ولی در این‌جا اگر خوب دقت کنین باید پادشاهو زیر سوال برد. چرا که در حقیقت پدر اوملیا رو در موقعیت بدی قرار داده. شوخی بردارم نیست. از این گذشته نمی‌شه گفت که کار اوملیا تو این جمع از همه بدتره. این‌جا کسایی هستن که تمام عقلشونو دادن دست دیگران فقط به این خاطر که به جورایی از گوشه‌ی امن و آرام خودشون بیرون نیان... ادامه بدیم! صحنه‌ی دیوانگی: آملت داد و هوار می‌کنه. به زمین و زمان مشت و لگد می‌اندازه و اوملیا ازش می‌پرسه: تو چت شده... یالا آنچه!

آنچه: تو چت شده آملت عزیز من،

آیا کسی تو را آزرده است؟

اشکونسه: و آملت جوابشو می‌ده: اوملیا پرنده‌ی زیبای من... یالا یوتسه!

اشکوکه (با عصبانیت از او رو برمی‌گرداند و اشکونسه ادامه می‌دهد):

اوملیا پرنده‌ی زیبای من،

عقلم همه از سر یک‌جا برفت،

زیرا نبود پدر خوبم دگر در این دار فانی،

پدرم، پدر شوی تو.

ای پدر تو بودی قهرمان واقعی خلق،

تو بودی رهبر خلق به سوی آزادی،

و از وقتی تو دیگر با ما نیستی،

خلق به روز سیاه نشست.

و حالا تو دوباره بهش خطاب می‌کنی... چه جوری بود ها؟

آنچه: ای آملت، تو را به خدا قسم بگو به من،

چه کسی او را به زیر خاک سپرده‌است؟

اشکونسه (با حرارت بیشتر و بیشتر می‌خواند تا در آخر تبدیل به عصبانیت می‌شود):

پادشاه با نیرنگ و فریب،

به قتلگاهش کشانید،

پادشاه این سگ دریوزه

این دشمن قسم خورده‌ی خلق زحمتکش.

ننگت باد،

می‌رسد آخر، روز رستاخیز.

خروس‌خوان نزدیک است.

ای زالوی خلق به هوش باش،

ما در راهیم

(به طرف صندلی خم می‌شود. به آرامی می‌گوید):

اوملیا، خودت را نزد کشیش مخفی کن،

و همیشه دوشیزه بمان

(اشکوک به سرعت خارج می‌شود).

سکوت

بوکاره: می‌گم آق معلم، چرا می‌فرستدش پیش کشیش آخه؟ اون جا چی کار داره؟ عزیزم کی تا حالا دیده که کشیش‌ها به دنیای مترقی کمک کنن؟

اشکونسه: آها بله. عذر می‌خوام! این دوباره تاثیر اون متن عقب‌افتاده‌س که می‌گه: "اوفیلیا برو به صومعه!" حق دارید. می‌تونه به جاش مثلاً به... اردوی کار خلقی بفرستدش. اینو عوضش می‌کنیم... حالا دیگه من باید ازتون عذر بخوام رفقا. کاری دارم که باید زودتر برم. یه سری بازرس هستن که می‌خوان بیان مدرسه بازدید کنن. تمرین بعدی فردا ساعت شش بعدازظهر... و خواهش می‌کنم متنو سریع‌تر حفظ کنین. به خصوص شما رفقای ریاست. به امید دیدار.

بوکاره: پس... ما هم می‌ریم دیگه؟

پولیه: بعله دیگه... آنچه، تو که می‌دونی قرارمون چی بود.

(پولیه چراغ‌ها را خاموش می‌کند و در پی آن همگی خارج می‌شوند. سپس پس از مدت کوتاهی از خارج بوکاره از پشت پنجره دیده می‌شود).

بوکاره: زود باش میله... بیا از این طرف... دنبالم بیا.

پولیه: صبر کن... اگه ما رو دیده باشن چی؟

بوکاره (وارد صحنه می‌شود): نمی‌تونستن ما رو ببینن. اون از اون طرف منتظر دخترته. ما از این ور اومدیم. پشت ساختمون... زود باش بیا تو دیگه. هر لحظه ممکنه بیان تو.

(پولیه و بوکاره خودشان را در گوشه‌ای پشت انبوهی از پرچم‌ها و وسایل دیگر مخفی می‌کنند. پس از مدتی در باز می‌شود و آنچه درحالی‌که اشکوکه را به دنبال خود دارد وارد می‌شود.)

آنچه: بیا ببین! چی بهت گفتم؟ بابام یادش رفته درو قفل کنه. این جا از همه جا بهتره... بیا دیگه. بیا تو ترس... خداروشکر یه دفعه می‌تونیم با هم حداقل تنها باشیم.

اشکوکه: آره! می‌تونیم!

آنچه: ای بابا این چه طرز حرف زدنه؟ "می‌تونیم!" مثل این که اصن خوشحال نیستی از این که تنه‌اییم. اشکوکه (با بی‌میلی): خوشحالم.

آنچه: نیگاش کن ها! "خوشحالم خوشحالم." چرا یه جورایی عجیب و غریبی یوتسه؟ مٹ آدم بهم بگو خوشحال هستی یا نیستی.

اشکوکه: گفتم بهت که. خوشحالم از این که تنه‌اییم. دیگه چی می‌خوای... امیدوارم که همه‌ی این آدما از جلوی چشم دور شن. برای همیشه. همشون.

آنچه (به طرف گوشه‌ای که پرچم‌ها انباشته شده نگاه می‌کند): یوتسه، اگه از این جا خوشت نمیداد بیا بریم... من یه جای دیگه‌ای هم بلدم...

اشکوکه: به اون ربطی نداره. همین جا هم خوبه.

آنچه: پس چرا این جوری هستی؟

اشکوکه: ولم کن آنچه بذار به حال خودم باشم. مگه نمی‌بینی چه حالی دارم؟ دیگه قاطی کردم. از هیچی دیگه سر در نمی‌آرم.

آنچه: حرف بزن باهام یوتسه. بگو این اواخر چته آخه. از من دوری می کنی. تنها می ری این ور اون ور.
همش... بگو چی شده؟ تورو خدا بگو!

اشکوکه: ول کن آنچه. بگم تو نمی فهمی.

آنچه: من نمی فهمم؟ اگه من نفهمم پس کی می تونه؟

اشکوکه: تو واقعاً کوری؟ نمی بینی؟ چشم داری که خودت. نمی بینی این همه هرزگی رو دوروبرت؟
نمی بینی چه اتفاقاتی این جا می افته؟

آنچه: یوتسه... بیا از این جا بریم... بریم بیرون... بیرون بهم بگو.

اشکوکه (ادمه می دهد): خوبیش اینه که من این جا هرزه ترین این آدمام. آره آره من. من کثافتم.
آشغالم. آدم پستیم که دم رو گذاشتم رو کولم. دیروز بابامو به پنج سال زندان با کار شاقه محکوم
کردن. یک کلام هم در دفاع از خودش از دهنش بیرون نیومد. و من... هنوزم این جام و انگشت
کوچیکم تکون نمی دم. به جای این که پاشم برم همه جا هوار بکشم، خودمو این جا دلک مردم کردم.
هرهر می خندم، شعر می خونم، آواز سر می دم، اونم برای کیا؟ کسایی که بابامو انداختن نو زندان... آخه
به منم می گن آدم، خاک تو سرم.

آنچه: ولی یوتسه، تو حق نداری این جوری از دست همشون عصبانی باشی. تو نمی دونی که بابات
گناهکار بوده یا نه.

اشکوکه: آنچه، اینو الان گفتم ولی دیگه نمی خوام از دهنتم همچین حرفی رو بشنوم. تو هیچی نمی دونی.
بابای من گناهکار نبوده... هیچ گناهی نداشته... گوش کن... گوش کن چی برام نوشته! این نامه ایه که
دیروز از زندان ازش به دستم رسید. گوش کن بعد به من بگو کی این جا دزده و کی این جا به ناحق
محکوم شده...

آنچه: یوتسه... تورو خدا... این جا برام این نامه رو نخون. یه دفعه دیگه برام بخون.

اشکوک: نه نه! تو باید بشنوی! همین جا همین الان! تو باید همه چیزو بدونی.

آنچه: یوتسه، نه... حالا نه... تورو خدا... من قبولت دارم... همه چیزایی که می گی رو من باور می کنم.

اشکوک: درست به خاطر همین الان باید بشنوی. باید بدونی که چرا قبولم داری.

آنچه: نه نه... نمی خوام بشنوم... هیچی نمی خوام بشنوم...

اشکوک (در روشنایی کبریت که مستمراً روشن می کند، می خواند): آنچه گوش کن وقتی بهت می گم...

این مهمه... "پسر عزیزم..."

آنچه: یوتسه... یوتسه... بهت التماس می کنم...

اشکوک (با اصرار): "...می خواستم در چند کلمه تو را از حال خودم باخبر کنم که خوبم و سلامت. این جا

هر چیزی که مورد احتیاج هست دارم. هیچی کم ندارم. لازم نیست خودتو ناراحت کنی از این که شاید

چیزی لازم داشته باشم..." و ادامه می ده... این مهم نیست... آها! اینو گوش کن... "پسر عزیزم، تو حتماً

مثل بقیه فکر می کنی که پدرت از صندوق تعاونی پول دزدیده. ولی من همچین کاری رو نکردم. حتی یه

پول سیاه هم از اون تو برداشتم. اون ده میلیونی که کسر اومده، من به بوکاره دادم طبق درخواستی که

برای خرید تراکتور و یک سری تعمیرات از تعاونی کرده بود. تمام اینها دقیقاً و موبه مو در دفتر مخارج

تعاونی ثبت شده بود. با تاریخ دقیق و نام افراد. ولی این دفتر درست در روزی که کمیسیون برای

بازبینی می خواست بیاد غیبت زد..."

آنچه: یوتسه، بسه دیگه... بسه... دیگه بیشتر نگو!

اشکوک: اینو گوش کن! این از همه مهم تره. "و این طوری، پسر عزیزم، کمیسیون فقط دفتر

در آمدهارو پیدا کرد و نه دفتر مخارج و چون پول کم اومده بود، به من تهمت اختلاس زدن. در

دفترچه ی مخارج همه چیز ثبت شده بود و این مسئله رو ماچاک هم که با من در دفتر کار می کرد می -

دونست. ولی ماچاک الان ساکت شده و نمی‌خواد شهادت بده. اینم یا به خاطر اینه که کسی به زور
دهنشو بسته، یا خودشم دستش تو کاره... "

آنجه: ای وای... ای وای... چه خاکی به سرم شد... چی کار کردم من... به خدا من نمی‌خواستم این جوری
بشه. خدا شاهده.

اشکوکه: حالا آنجه درست می‌بینی که این جا کی چی کار کرده... ولی صبر کن. صبر کن بوکاره. وقتی به
چنگم بیفتی با سنگ مٹ مار سرتو از تنت جدا می‌کنم. (با حرکات دست نشان می‌دهد) این برای یه
سال زندان با اعمال شاقه... این برای سال دومش... این برای سال سومش... این برای سال چهارمش...
این برای سال پنجمش... بعدشم تیکه تیکه ت می‌کنم می‌اندازمت جلوی سگ و گربه که بخورنت... این -
جوری... این جوری... این جوری...

آنجه: آروم باش یوتسه. توروخدا آروم بگیر. توروخدا داد نزن. یه وقت می‌شنون.

اشکوکه: ببخش منو آنجه... نمی‌خواستم این جوری بشه.

آنجه: یوتسه، نباید این جوری خل بازی از خودت دریاری. اگه این کارا رو بکنی نمی‌دونی چه بلایی می -
تونن سرمون بیارن. می‌تونن ما رو برای همیشه از هم جدا کنن. هیچ وقتم دیگه نمی‌تونیم همدیگه رو
ببینیم.

اشکوکه: جدامون کنن؟ اونا ما رو؟ این موضوع چه ربطی داره به ما؟

آنجه: ازم نپرس چطور. فقط حرفمو گوش کن. با اونا کاری نداشته باش یوتسه. خودتو با شاخ گاو
وحشی به جنگ ننداز.

اشکوکه: با شاخ گاو، آره... هنوز مونده که ببینن کی این جا شاخ گاو.

آنجه: یوتسه، توروخدا! اصن تو به من فکر نمی‌کنی. تو منو دوست نداری.

اشکوکه: اصن موضوع این نیست. بابای من ناحق داره قربانی می شه. منم... منم این جا خودمو با این نمایش مسخره کردم. من می خوام تکلیفمو با اینا به سره کنم.

آنجه (به پایش می افتد و گریه می کند): تورو خدا یوتسه... نکن این کارو... به بابات کمکی نمی کنی، منم بدبخت می کنی.

اشکوکه (از او فاصله می گیرد): آنجه، تو این جا چی کار می کنی بین این دزدا و شیادا؟ فرار کن برو شهر! به جایی کار برای خودت پیدا کن و دیگه پشت سرتم نگاه نکن.

(ناگهان از صحنه خارج می شود و آنجه می ماند در حال گریه کردن. بوکاره و پولیه از مخفیگاه خود خارج می شوند.)

بوکاره: هاها... شاخ گاو ها؟

پولیه: ماته راستشو بهم بگو. مٹ به دوست. کی اون پولارو برداشته؟

بوکاره: بیا جلو مرتیکه! فکر کردی چی؟ بهت نشون می دم کی کی رو تیکه تیکه می کنه... آنجه عزیزم. اون نامه رو باید ازش بگیری.

آنجه (با فریاد): نمی خوام... نمی خوام... دیگه هیچ کاری براتون نمی کنم... سیاه بختم کردین... منو کردین جاسوس خودتون... دیگه براتون جاسوسی نمی کنم...

(در چارچوب در اشکونسه ظاهر می شود و چراغ را روشن می کند. همه حیرت زده برگشته و به او نگاه می کنند.)

اشکونسه: خیلی عذر می خوام... نمی خواستم مزاحم بشم... دیدم... چراغا خاموشه... فکر کردم...

پولیه (گیج): چیزی نیست چیزی نیست آقا معلم. راحت باشین... چیزی لازم داشتین؟

اشکونسه: چیز مهمی نبود... فکر می‌کنم یه جایی همین جاها گذاشتمش... (در دور و اطراف به دنبال چیزی می‌گردد و به زیر میز و صندلی‌ها نگاه می‌اندازد.) سن و ساله دیگه چی کارش می‌شه کرد. آدم فراموش کار می‌شه... (زیر یک نیمکت کتابی را می‌بیند.) بله همون جووری که حدس می‌زدم این جاست. "هملت" شکسپیر... (کتاب را صاف و تمیز می‌کند.) حیف یه کسی زیر پا لگدمالش کرده... یه بار دیگه ازتون عذر می‌خوام که مزاحمتون شدم رفقا... و یادتون نره فردا ساعت شش.

(خارج می‌شود.)

پولیه: ماته ازت پرسیدم کی اون پولارو برداشته؟

بوکاره (با نگاه اشکونسه را تعقیب می‌کند): اگه همه حرفارو شنیده باشه چی؟

پولیه (با صدای بلند): ماته... کی اون پولارو برداشته؟

بوکاره (ساکت می‌ماند)

پایان قسمت اول

قسمت دوم

صحنه چهار

(چند هفته گذشته/اشت. تغییری در صحنه دیده نمی‌شود. اشکونسه و اشکوک که وارد می‌شوند و صندوق

بزرگی را با خود به روی صحنه حمل می‌کنند. اشکونسه بلافاصله در آن را باز می‌کند.)

اشکوک: این دیگه چیه آقا معلم؟

اشکونسه (از دورن صندوق شنل پادشاهی را بیرون می‌آورد): می‌بینی که، صندوق. و داخل صندوق، لباس‌های شاهانه. اونم لباس‌های واقعی نه از اون قلابی‌هاش... حقیقتش نمی‌فهمم چی این تئاتر شهرو واداشت که این لباس‌ها رو برامون بفرستن. مطمئنم که به خاطر عشق به ادبیات نبوده.

اشکوک (به لباس‌ها نگاه می‌کند): یعنی ما می‌خوایم اینارو موقع نمایش تنمون کنیم؟

اشکونسه: بله همین‌طوره... البته این هیچ تاثیر مثبتی در کار نداره. لباس هیچ کمکی نمی‌کنه جوون! بوکاره همون بوکاره می‌مونه، پولیه هم همون پولیه.

اشکوک: اینارو باید آتیش زد... همه‌ی اینارو باید سوزوند... بنزین بریز و یه کبریت بنداز روش. این لباسا، این صحنه، با این نمایش... همه‌چی با هم.

اشکونسه: اوهوا! همچین فکری از هنرپیشه‌ی اصلی یه کم بعیده.

اشکوک: دست رو دلم نذار آقا معلم. دیگه فقط مونده شما سربه‌سرم بذارین. به اندازه‌ی کافی گرفتاری دارم. بابامو کردن زندان، منم مٹ این خرسایی که زنجیر گردنشون می‌اندازن آوردن این‌جا که مردمو سرگرم کنم.

اشکونسه: باید بگم جوون ازت تعجب می‌کنم. این جووری که من می‌بینم تو هم باهوشی و هم صادق، و... البته می‌بخشی... برای چی خودتو میمون اینا کردی این‌جا؟ شاید البته این کمی خنده‌دار باشه که این حرفو از من می‌شنوی. چون من خودم هزار بار از تو میمون ترم. ولی خب من سن و سالی ازم گذشته. خانواده دارم و سخته برام که خلاف جریان آب شنا کنم. ولی تو جوونی و رو پای خودت وایسادی. نمی‌فهمم چی تو رو این جووری اسیر این نمایش کرده؟

اشکوکه: ای بابا، آقا معلم کاشکی می‌دونستم...اگه بدونی تا حالا چند دفعه به خودم گفتم دیگه بسه! می‌رم بهشون می‌گم گور باباتون... ولی هر دفعه وقتی یادم می‌افته که ممکنه آنچه رو از دست بدم... قدرتشو ندارم... بعد فکر می‌کنم... اونا می‌تونن بابامو نابود کنن... اون وقته که می‌خوام فرار کنم... بعد میاد تو سرم که شاید بهتر باشه بمونم و دزد واقعی رو پیدا کنم و به همه نشون بدم... برای همینه که موندم، ولی دل موندن هم ندارم. بعدش همه چی تو سرم قاطی می‌شه. نه می‌دونم چی می‌خوام یا چی نمی‌خوام... زمانم همین جور می‌گذره منم هنوز تو این نمایش احمقانه موندم... داره دود از کله‌م بلند می‌شه، مث اینکه می‌خواد منفجر بشه...

اشکونسه (دو صندلی بر روی میز می‌گذارد): ای یوتسه تو چقدر ساده‌ای. تو فکر می‌کنی اگه دزدو پیدا کنی و با انگشت به همه نشونش بدی همه چی حل می‌شه؟ تو نمی‌دونی با چه جور آدمایی طرفی. همه‌ی اینا مطمئن باش که از اون طرف دفاع می‌کنن بعدشم خودتو متهم به دزدی می‌کنن. تو شاید هنوز هم نمی‌دونی کیا قادرن که زیر پاتو جارو کنن. من نمی‌خوام کسی رو متهم کنم ولی... اون روز که با همدیگه دم در برخورد کردیم به نظرم آنچه جاسوسیتو می‌کرد...

اشکوکه: همچین چیزی امکان نداره! حقیقت نداره!

اشکونسه: متاسفانه این عین حقیقته. بعدشم توی تاریکی شنیدم که اون با بوکاره و پولیه درست درباره‌ی همین حرف می‌زدن. فکر می‌کنم قرار بر این بوده که اون از زیر زبونت حرف بکشه. اونا هم همه‌ی حرفایی که بهش زده بودی رو شنیدن.

اشکوکه: امکان نداره... همچین چیزی محاله! داری بهم دروغ می گی آقا معلم!

اشکونسه: من به تو دروغ بگم؟ اگه تو این آشغال دونی کسی باشه که من خیرشو بخوام، اون تویی.

مطمئن باش!

اشکوکه: ولی آخه چطور می شه که آنچه بر ضد من کاری بکنه... نمی تونم باور کنم... این محاله!

اشکونسه: جوون اگه من به جای تو بودم خیلی بااحتیاط بیشتری عمل می کردم، یا اینکه اصن از اینجا

می رفتم. چی کار می شه کرد... آدما این جورین!

اشکوکه: آقا معلم... آخه چه جوری یه همچین چیزی ممکنه... آقا معلم بهم بگو...

اشکونسه: هیس... ساکت باش! دارن میان!

(با سروصدا پولیه، بوکاره، ماچاک، آنچه، مایکاچه، ماریا و تعدادی روستایی وارد می شوند. یکی از

روستاییان ویلن در دست دارد.)

بوکاره: مگه چند سال دیگه از عمر آدم باقی مونده؟ بعدشم دیگه هیچی. نه کسی می گه کی بودی و نه

اینکه از کجا اومده بودی. تموم شد و رفت. دیگه چی برات می مونه؟ به شیکم صاب مرددهت برسی.

حداقل مزه ی زندگی رو چشیده باشی قبل از اینکه ریق رحمتو سربکشی.

ماچاک *(از بطری چنان می نوشد که از کنار صورتش سرازیر می شود):* عجب چیزیه این! حرف نداره

ماته! هرچقدر پول بالاش بدی می ارزه. از کجا خریدی؟

بوکاره: از کجا خریدم؟ خودم درست کردم. همین الان تازه از بشکه ریختمش تو شیشه. بردارین رفا!

نوش جونتون! مزه شو امتحان کنین.

روستایی اول *(می نوشد):* دستت درد نکنه، عجب چیزِ مَشتیه!

ماچاک: تا حالا چیزی هم از این فروختی؟

بوکاره: آره، همین اطراف. دویست تا برای دوتا بشکه. بیشتر دیگه نمی خواستن پول بدن.

ماچاک: فقط دویست تا؟ تو صورتشون تف هم نباید می انداختی.

پولیه (می نوشد): بابا این عجب چیزیه! مرده رو زنده می کنه!

مایکاچه: یه کم هم به من بدین. گلوم خشک شده.

اشکونسه: یالا رفقا! شروع کنیم! زیاد وقت نداریم.

پولیه: امروز خیلی کار داریم آقا معلم؟ من سرم شلوغه.

اشکونسه: نه. امروز می خوایم با ادبیات نمایشی یه کم از نزدیک تر آشنا بشیم. خب رفقا خواهش می -
کنم توجه کنین. تمرینو شروع می کنیم. امروز روی صحنه‌ی معروف "تله‌موش" و یا محک زدن وجدان
پادشاه کار می کنیم. در "هملت" اصلی، در این صحنه تعدادی هنرپیشه نمایشی رو برای پادشاه اجرا
می کنن که هدفشون به دام انداختن وجدان اونه. ولی اون وجدانی رو که می شه به دام انداخت، فکر می -
کنم در جامعه‌ی پیشرفته‌ای مث ما اصلاً نیازی بهش نباشه. به همین خاطر طبیعتاً این صحنه‌ی عقب‌مونده
و پوسیده‌ی "تله‌موش" هملتی رو تبدیل کردم به تظاهرات خلق زحمتکش علیه دیکتاتوری رژیم
سلطنتی. پس شروع کنیم! این بالا شاه می شینه. بفرمایین رفیق دبیر. برین بالا. رفیق مایکاچه در
کنارش... رفیق پولیه این جا، و رفیق ماچاک، این جا... و رفیق آنچه هم کنار پدرش.

(بوکاره و مایکاچه به بالای میز می روند و روی صندلی ها می نشینند و پولیه و ماچاک و آنچه هم جای

خود را در اطراف میز می گیرند. ماریا و سایر روستاییان زیر میز روی زمین می نشینند.)

شروع می کنیم!

بوکاره: صبر کن! صبر کن! این جورى خوب نيست رفيق معلم. ما اين جا يه مشت آدم برده دار و
ضدمردمى رو نشون مي ديم يا نه؟ پس بايد اين خوب به چشم بياد. بيار يه چندتا ليوان و بطرى بذار
اين جا كه نشون بده كه اين دارن از دسترنج خلق زحمتكش لذت مي برن، بعدشم بازي كردن اين صحنه
يه جورى راحت تره وقتى گلومون خشك نباشه.

ماچاك: اى ماته! دستت درد نكنه. خدا از اون دهنه بشنوه.

ماریا: يه دونه از اون بطرى ها به ما هم بدین كه گلومون خشك نمونه.

روستايى اول: بابا با گلوى خشك گوسفندم نمى شه چروند، چه برسه به نمايش بازي كردن.

مايكاچه: اى بابا! اين جورى اصن نمى شه با شيكم خالى. آنچه دخترم بيا اين كليدو بگير برو مغازه يه كم
سوسيس كالباس بردار بيار... يادت نره نونم باهاش بيارى.

بوکاره: براوو ماره! انگار كه از دل من خبر داشتى.

پوليه: آنچه آنچه... براى من دوتا سوسيس بيار.

ماچاك: منم يه پيشنهاده دارم. مى گم حالا كه اين جوريه ورق بازي هم بايد بكنيم. بدون اون كه نمى شه.
درسته؟

بوکاره: صددرصد. خيلى هم خوبه. بذار خلق ببينه كه چه جورى اين اربابا خوش مى گذرونن درحاليكه
زحمتكشا دارن عرق مي ريزن، وگر نه از كجا بفهمن كه كى هستيم و چى هستيم. درسته آقا معلم؟

اشكونسه: والا چى بگم... مردم همين جورى هم بدون اين كارا مى دونن.

بوکاره: تو هيچ نگران نباش آقا معلم! همه رو بذار به عهده ي من. وقتى من نمايشو رهبرى مى كنم،
امكان اشتباه وجود نداره.

اشکونسه: خواهش می کنم خواهش می کنم! من که جسارت نکردم. شما خود حکومتین و تصمیم با شماست.

(بوکاره، مایکاچه، پولیه و ماچاک ورق بازی می کنند و هرازگاهی می نوشند. اشکونسه بر روی تراکت ها شعار می نویسد.)

بوکاره (با لیوان پر در دست می خواند و دیگرانه همراهی می کنند):

و به این خاطر، دوستان، بنوشیم... (از لیوان می نوشد...) تا خود سحر

چرا که این عادت ماست در دربار کلاودیوس

ماچاک: بازی کن پولونیوس، ای پدر من، نوبت توست!

پولیه: چه برایت بیندازم، پسر من، له یرتیز؟

آیا خشت می خواهی یا گشنیز؟

مایکاچه: اعلاحضرتا، کلاودیوس، همسر من!

بکشش با آن ده لو خوشگلهت!

بوکاره: نمی توانم ای گرتروود! بزرگ است... این شاه

مایکاچه: بینداز خدا لعنتش کند!

برای چه نگهش داشتی؟

بوکاره: این درپیت ارزشش را ندارد ای گرتروود،

که شاه را فدایش کنم!

پولیه: له یرتیز، پسر م! این شاهو با یه چیز قوی تر نغله کن!

بوکاره: تف! سه انداخت! ای بخشکی شانس! حالا درست باید همین تو دستش می بود.

(آنچه وارد می شود. نان و سوسیس با خود می آورد.)

ماچاک: پدر بزرگوارم پولونیوس! این هم اوملیا دخترت و خواهر من! سوسیس می آورد!

بوکاره: اوملیا! برای پادشاه دو تیکه از اون جاهای خوبش ببر و بیاور!

پولیه: و پدرت را فراموش مکن، ای اوملیا!

مایکاچه: و حالا پولونیوس، ای وزیر من، برای گرتروود، شهبانویت، توی این لیوان یه کم بریز!

(آنچه سوسیس و نان می برد و برای آنها می آورد. آنها نیز مشغول خوردن، نوشیدن و بازی هستند.)

روستایی اول: بابا شماها هم اون بالا مَث اربابای واقعی دارین حال می کنین. ما هم این پایین گلومون خشک شده.

ماریا: اونم رفقای مسؤل و رئیس. این سوسیالیسم و برابری و عدالت اجتماعی چی شد؟

بوکاره: ماریا! خوب گوش کن بین بهت چی می گم. تو اصن فهمیدی داستان چیه؟ ما این جا نظام سلطنتی رو به نمایش می داریم. تو هم فقیر فقرا و همه ی بدبختا رو. برای همین تو اون پایین باید از گشنگی و تشنگی جونت در آد. گرفتی؟... کجا بودیم؟

پولیه: بی بی رو بنداز له یرتیز! بی بی! ای خدا بگم چی کارت کنه.

مایکاچه: کلاودیوس، با سربازت کارشونو بساز!

بوکاره: گرتروود، سربازو نمی تونم! بیا این دهو بگیر.

ماچاک: مواظب باش پولونیوس، الان حساسه. گرتروود عصبانی شده.

پولیه: پسر، لهیرتیز، پیا اینو! گرتروود نزنه تو سرش.

بوکاره: ای گرتروود... خشت یا گشینیز؟

ماچاک: بجنب بابا گندش اون پایین دراومد.

مایکاچه: لعنت به این دست! یا باید با آس بکشمش یا رد کنم.

بوکاره: بی خیال! ای گرتروود! آسو بنداز. هنوز بازی جا داره... یالا رفقا! الان وقت رقص محلیه.

(روستایی سوم شروع به نواختن ویلن می‌کند. ماچاک و پولیه شروع به رقص محلی می‌کنند.)

بوکاره: یالا شماها اون پایین! منتظر چی هستین؟ الان نوبت شماس. شورش کنین وسلطنتو سرنگون

کنین. اون جا وایسادین که چی؟ ما خودمون خودمونو ساقط کنیم؟

اشکونسه (تراکت‌ها را به دست روستاییان می‌دهد. به روستایی اول): اینم تراکت‌ها رفقا! تموم شد.

آماده‌س. شورشو می‌تونیم شروع کنیم. تو داد بزنی: مرگ بر شاه کلاودیوس و دارودسته‌ش.

روستایی اول (به طرف تماشاچیان برمی‌گردد): مرگ بر شاه کلاودیوس و دارودسته‌ش!

اشکونسه (به روستایی دوم): یالا یالا! بلافاصله جوابشو بده!

روستایی دوم: مرگ بر!

بوکاره: صبر کن صبر کن آقا معلم! این جا تماشاچیا پادشاهن یا من؟ اینا به کی دارن داد می‌زنن؟ چرا

به طرف من بر نمی‌گردن؟

اشکونسه (به روستایی دوم): کاملاً درسته! برگردید همه به طرف رفیق دیبر... حالا تو: در دانمارک دیگه سلطنت نمی‌خوایم!

روستایی دوم: در دانمارک دیگه سلطنت نمی‌خوایم!

روستاییان: نمی‌خوایم!

اشکونسه (به روستایی اول): حالا تو جمله‌ی خودتو... سریع‌تر...

روستایی اول: مرگ بر استبداد ملکه گرت رود!

روستاییان: مرگ بر!

ماریا: یه چیزی هم به من بده داد بزمن... من هیچی ندارم.

اشکونسه: خيله‌خب! داد بزمن: مرگ بر دارودسته‌ی ضد خلقی رژیم سلطنتی و در رأسش پولونیوس خائن!

ماریا: مرگ بر دارودسته‌ی ضد خلقی... ای بابا آقا معلم یه چیز کوتاه‌تری به من بده!

روستاییان: مرگ بر!

اشکونسه: زنده‌باد جمهوری خلق قهرمان دانمارک به رهبری رئیس‌جمهور دانا، آملت!

روستاییان: زنده‌باد!

بوکاره: یالا! یالا برقصین!

(روستایی سوم دوباره شروع به نواختن می‌کند. سایر روستاییان مشغول رقص دور بوکاره هستند. پولیه، ماچاک، مایکاچه و آنچه به آن‌ها ملحق می‌شوند. زنان با دست زدن و کوبیدن پا ریتم را نگه می‌دارند و

مردان دست در دست هم رقص محلی می‌کنند. بوکاره تنها بر روی صندلی نشسته، می‌خورد، می‌نوشد و همچنان که رقص دور او ادامه دارد، تکه‌های سوسیس را برای آنها پرتاب می‌کند. بوکاره به پا می‌ایستد. سوسیس‌ها و بطری را در هوا می‌چرخاند. موسیقی و رقص به اوج خود می‌رسد.

دسته‌ی رقص: بچرخ... اوپ اوپ اوپ... اوپ اوپ اوپ... بزن... اوپ اوپ اوپ... حالا بچرخ، پیر، بزن! هوپ!

بوکاره: براوو، عالی بود! این جوری کار می‌کنن. دستتون درد نکنه. خسته نباشین! بیاین این جا گلو تونو تازه کنین. همه تون. دوستون دارم مث خواهرها و برادرای خودم. از بس که خوب بازی کردین! (لیوان پر می‌کند).

ماچاک: برین جلو. برین جلو مردم! اینم دواي دردتون! دیگه لازم نیست برین دکتر. زنده باد رفیق بوکاره!

همه (همه لیوان‌های خود را بلند می‌کنند): زنده باد!

بوکاره: آق معلم تو هم بیا! چرا اون گوشه تنهایی وایسادی؟ تو هم حفته بابا!

ماچاک: زنده باد آق معلم! زنده باد نمایش!

همه (می‌خوانند): زنده باد!

مایکاچه (داخل صندوق را جستجو می‌کند و تاجی را بیرون می‌آورد): این جا رو ببین! همه چی توش هست. این چیه آق معلم؟

اشکونسه (در حال نوشیدن): این تاجه رفیق. تاجی که پادشاهها و ملکه‌ها به سر می‌ذارن.

مایکاچه: راست می‌گی؟ پس این مال منه! اینو گفتم کجاشون می‌ذارن؟ سرشون؟

اشکونسه: بله، البته اگه داشته باشن.

مایکاچه (تاج را بر سر خود می‌گذارد): این جوری! اگه الان شاه پیترو منو می‌دید با خودش می‌بردم تبعید.

اشکونسه: صبر کنید صبر کنید! ملکه باید شنلم داشته باشه.

(از صندوق شنل شاهانه‌ای را بیرون می‌آورد و بر روش شانه‌های او می‌گذارد. او نیز از میز بالا می‌رود و در کنار بوکاره می‌ماند.)

بوکاره: آق معلم برا منم یه تاج داری اون تو؟ مگه من پادشاه نیستم؟

پولیه: ماته اندازه سر تو پیدا نمی‌شه. برای سر تو باید یه پیت حلبی صدلیتری رو ببرم تا جا بشه.

بوکاره (تاجی را که ماچاک می‌آورد را بر روی سر خود می‌گذارد): منو ببین! تورو خدا منو ببین! اگه یه روزی روزگاری سلطنت برمی‌گشت من می‌تونستم شاه بشم.

(همه به طرف صندوق می‌روند و از آن لباس‌های دوران رنسانس را بیرون می‌کشند. با تعجب نگاه کرده و می‌پوشند.)

ماچاک: این چیه دیگه؟ معلوم نیست شلواره یا پیرهن!

پولیه: ماته این کتو ببین. آستیناشو ببین چه جوریه. شونه‌هاش پف کرده مث تاج خروس.

آنچه (لباسی ابریشمی بیرون می‌آورد): ای وای خاک تو سرم! اینو من چه جوری بپوشم؟ زیر پام گیر می‌کنه می‌خورم زمین.

ماچاک: این شلوارکو ببین! شورت من از این بلندتره.

مایکاچه: این درباریا هم به چیزیشون می شه ها! وقتی تو خونه این همه لباس می پوشن، بیرون که سرده دیگه چی کار می کنن؟

ماریا (زره فولادی را برمی دارد): اینو نگاه کن! عجب جنسی داره! جون می ده برا اینکه آدم سر زمین بپوشه. نه پاره می شه نه هیچی.

بوکاره: شهبانو، بیا به کم پهلوی پادشاه! (بوکاره می خواهد به او نزدیک شود. مایکاچه خودش را جمع-وجور می کند).

مایکاچه: برو پی کارت مرتیکه پررو! خجالت نمی کشی جلوی این همه آدم؟

ماریا (کلاه پر دار بر سر می گذارد): قوقولی قوقو! قوقولی قوقو! قوقولی قوقو!

ماچاک (شمشیری در دست دارد): این شمشیرو ببین! مثل خلال دندان برای دهن اسب می مونه.

روستایی اول (در شنلی مشکلی خود را پیچیده است): هووووو...هووووو... فرار کنین لولوخور خوره اومد!

پولیه (در لباسی زنانه): روزبخیر! روزبخیر! من مادام پولیتا هستم!

روستایی دوم (دامنش را بالا می زند): پاهاشو نگاه کن! گرتا گاربو هم همچین لنگ و پاچه ای نداره!

ماچاک (شلوار تریکو بر تن کرده است. با اداهای مضحک در مقابل پولیه تعظیم می کند): خواهش می -

کنم دوشیزه ی گرامی! اگر ممکن است بوسه ای از گونه ی خود به من هدیه دهید.

پولیه (لبانش را غنچه می کند): بیار اون لبای قلوهای تو.

ماچاک (با لگد او را به عقب می راند): برو گمشو دهننت بو گند می ده. (سر شمشیر را به پشت پولیه فرو

می کند) دوشیزه ی عزیز! خونه ی خاله از اون وره!

ماریا (با کلاه خود در دست): ماچاک بیا این تو کارتو بکن بریم بدیم تحویل ملکه تشنگیش رفع شه!

مایکاچه: بیاین این جا! همتون! دور من! بالا و پایین پیرین! برقصین! بخونین! من ملکه تونم، بهتون دستور می‌دم. می‌خوام شادی کنیم تا آسمون هفتم صداش بره!

(روستاییان دور مایکاچه در حالی که لباس‌های دوران الیزابت را بر تن کرده‌اند پایکوبی می‌کنند. بوکاره و مایکاچه در حال که لباس‌های شاهانه پوشیده‌اند، با افتخار به آن‌ها نگاه می‌کنند. در تمام این مدت، اشکوکه در گوشه‌ای نشسته است و عمیقاً در فکر فرو رفته. هیچ‌گونه توجهی به وقایع اطراف خود ندارد. زمانی که شادی به اوج خود می‌رسد و می‌خواهند که او را به زور به جمع خود بکشانند، تحملش تمام می‌شود و نمی‌تواند خود را نگه دارد.)

اشکوکه (با تمام وجود فریاد می‌زند): ولم کنین... ولم کنین، شیادای بی‌همه‌چیز! چی فکر کردین؟ که من این جا احمق و هر کاری دلتون خواست می‌تونین باهام بکنین؟ بابای منو بی‌گناه انداختین تو زندان، منم می‌خواین بازیچه‌ی خودتون بکنین؟ ولی کور خوندین! بهتون گفته باشم دزدای کثافت! (سکوت طولانی. همه بهت زده و با تعجب بسیار به اشکوکه نگاه می‌کنند. آنچه به طرف او می‌رود.)

آنچه: یوتسه... عزیزم! تو چت شده؟

اشکوکه: تو هم همین‌طور آنچه. با تو هم حسابای زیادی دارم که باید صاف کنم... همین‌جوری که آدم بهت نگاه می‌کنه فکر می‌کنه که چقدر معصوم و بی‌شیله‌پيله‌ای، ولی زیر این نقابت تو یه ماری که نیش از همه‌ی اینای دیگه سمی تره.

آنچه (بسیار متعجب): چی داری می‌گی یوتسه؟ این چه حرفیه می‌زنی؟

اشکوکه: هنوز می‌پرسی که چی دارم می‌گم؟ من یه احمق بودم... که فکر می‌کردم دوستم داری، می‌تونم همه چیزو بهت بگم... ولی تو جاسوسیمو کردی. حرفامو رفتی گذاشتی کف دست همین آشغالا. نمی‌خوام دیگه ببینمت. می‌شنوی چی می‌گم؟ بین ما همه‌چی دیگه تموم شد!

آنچه (از خود بیخود شده و با فریاد): ای خدا... این چه بلایی بود به سر من اومد؟ مردم ببینین. نگهم دارین. الان خودمو می کشم... خودمو می کشم!

(به گوشه‌ای فرار می‌کند، خود را به زمین انداخته و گریه می‌کند.)

پولیه: جوون تو دیگه پاتو خیلی از گلیمت درازتر کردی. فکر نکن این‌جا فقط تویی که می‌تونی عربده بکشی. بقیه هم می‌تونن فیوز بیرون.

اشکوکه: تو ساکت باش رئیس قلبی. کسی از تو چیزی نپرسید. همون بهتر که بری خودتو زیر بغل بوکاره قایم کنی. بیشتر از اونم عرضه‌ی کاری رو نداری.

پولیه (عصبانی): چی گفتی؟

بوکاره: صبر کن میله، تو حداقل آدم باشعوری هستی! مگه نمی‌بینی این یارو یه تخته‌ش کمه؟ بذا من درستش می‌کنم... گوش کن یوتسه! ما هممون درک می‌کنیم که تو شرایط سختی رو می‌گذرونی. بالاخره پدر آدم، پدرشه و هیچ به دل نمی‌گیریم این حرفایی که نثارمون می‌کنی. ولی جوون، یه کم دوروبرتو نگاه کن. ما هیچ بر ضد بابای تو نیستیم. تقصیر ما هم نیست... و واقعاً متأسفیم که این پیشامد شده... خيله خب. یه ذره آروم بگیر. بیا اینو بخور گلوت باز شه. همه چی درست می‌شه نگران نباش.
(لیوانی به سمتش می‌برد.)

اشکوکه (ناخودآگاه لیوان را از دستش می‌گیرد): آها. بله. گلوم باز بشه. تو فکر کردی به همین ارزونی می‌تونی منو بخری... بیا! اینم واسه تو! (محتویات لیوان را به صورتش می‌پاشد.)

بوکاره (عصبانیت خود را فروخورده و صورتش را پاک می‌کند): این چیزا رو نمی‌شه بخشید یوتسه. ولی باشه. عیب نداره. می‌بینم که عقل دیگه تو سرت نمونده. فقط نمی‌فهمم کجای دنیا رو می‌خوای بگیری با این کارات. بابای تو اشتباهی کرد و داره تاوونشو پس می‌ده. تو با این رفتارت هیچ چیزی رو نمی‌تونی تغییر بدی.

اشکوکه: صبر کن صبر کن تند نرو. کی باید تاوون پس بده؟ ها؟ بگو ببینم کی؟ تو یا اون؟

بوکاره: من؟ تاوون پس بدم؟ منظورت چیه؟

اشکوکه: آها! حالا یعنی می‌خوای بگی نمی‌دونی آره؟ فکر می‌کردی که دیگه هیچ وقت دستت رو نمی‌شه.

بوکاره: منظورتو از این حرفا نمی‌فهمم.

اشکوکه: رفقا! ایناها! این دزده! این کسیه که پولو از صندوق برداشته... اونم به بهونه‌ی خرید تراکتور، تعمیرات و چیزای واهی دیگه. اون بابای بدبخت منم فکر کرده که... آقا رئیس، مسئله، مبارز بوده خیر سرش... اون که نمیداد کلاهبرداری کنه. گوش کنین! گوش کنین رفقا! ببینین بابام برام چی نوشته از توی زندان، بعد خودتون قضاوت کنین... (جیب‌هایش را می‌گردد ولی چیزی پیدا نمی‌کند.) کجاست نامه؟ الان تو همین جیبم بود... یکی از جیبم زده. این کار توئه بوکاره. می‌خوای نامه‌رم مٹ همون دفتر مخارج از بین ببری. نامه رو بهم بده. همین الان. بده وگرنه هر چی بشه پای خودته.

(اشکونسه که حالش سر جایش نیست به آرامی به گوشه‌ای از صحنه می‌رود و سر خود را در دست-

هایش می‌گیرد.)

بوکاره: نامه؟ رفقا! کسی از شما نامه‌ای این‌جا دیده؟ ای یوتسه، تو چته؟ خودتم دیگه نمی‌فهمی داری چی می‌گی.

اشکوکه: تو دفتر مخارجو از بین بردی. تو اون دقیقاً می‌شد دید که تو پول تعاونی رو برداشتی. ماچاک... ماچاک... تو می‌دونی که یه همچین دفتری وجود داشته. تو با بابام تو همون‌جا کار می‌کردی... ماچاک حرف بزن! (بقه‌ی ماچاک را می‌گیرد.)

ماچاک (خود را رها می‌کند): من هیچ دفتری ندیدم. من هیچی نمی‌دونم.

اشکوکه (تکانش می‌دهد): اعتراف کن کثافت! آشغال! وگرنه...

ماچاک: ولم کن... تو پاک زده به سرت! (از او فرار می‌کند. روستاییان به سر اشکوکه می‌ریزند.)

بوکاره: صبر کنین! صبر کنین رفقا! این جوری درست نیست. این جوون بیماره. باید جور دیگه باهاش رفتار کرد. آره یوتسه جان. تو حق داری. همه چی همون جوری که تو می‌گیه. اصلاً خودتو ناراحت نکن. پاشو برو خونه یه کم استراحت کن حالت بهتر می‌شه. رفقا کمکش کنین. راهیش کنین بره خونه.

اشکوکه (خود را از دست روستاییان می‌رهاند): صبر کنین. کسی به من نزدیک نشه. من بیمار نیستم. خیلی خوب هم می‌دونم که چی دارم می‌گم... آها... پس شماها همتون از یه قماشین. همتون نوکر همین دزدین. ولی صبر کنین. هنوز من حسابم با شما تصفیه نشده. خورشید زیر ابر نمی‌مونه. (به طرف در می‌رود.)

آنجه (راهش را می‌بندد): صبر کن یوتسه... گوش کن! توروخدا به من گوش کن! تقصیر من نبود... قسم می‌خورم...

اشکوکه: برو از جلو راهم کنار هرزه‌ی کثافت! (از آنجه فاصله می‌گیرد و خارج می‌شود.)

آنجه (گریه می‌کند): بابا... رسوایی، کی الان دیگه توی چشمای من نگاه می‌کنه؟ آخه مادر چرا منو زایدی؟

(سکوت طولانی. صدای هق‌هق آنجه به گوش می‌رسد.)

بوکاره: ای بابا رفقا! این جوریه دیگه. سخته با مردم کار کردن. باور می‌کنین این روستا و این تعاونی درست وسط قلب من جا داره. اینم دیدین. حالا منو به دزدی متهم می‌کنن. وقتی با صداقت کار می‌کنی، خوب نیست. وقتی دزدی هم می‌کنی، خوب نیست. حقمه هرچی که سرم میاد. می‌گن: "وقتی که با بچه سربه‌سر بذاری، با کون گهی بلند می‌شی از جات..." بریم خونه بابا! بریم. دیگه بسه برای امروز.

(روستاییان متفرق می‌شوند.)

پولیه (پس از آنکه روستاییان می‌روند): ماته... بگو بینم اون دفتر مخارج کجا رفته؟ تو باید بدونی.

بوکاره: میله! تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

میله: خیلی ببخشیدا ماته! خیلی هم به من مربوطه. من حق دارم که بدونم.

بوکاره: اگه برات خیلی جالبه که در مورد اون دفتر بدونی، ممکنه پیش بیاد که برای منم خیلی جالب بشه که بدونم از چه طریقی تو بهترین خونه‌ی توی روستا رو ساختی. حقوق تو اون قدر نیست که بتونی همچین خونه‌ای بسازی عزیز! گرفتی مطلبو؟

پولیه: حیوون... کثافت... تف به روت بیاد!

(خارج می‌شود و آنچه را به دنبال خود می‌برد. بوکاره پس از آن‌ها می‌رود. اشکونسه تنها می‌ماند.)

اشکونسه (با صدایی فروخورده):

بودن یا نبودن، این است پرسمان:

آیا والاتر است در واروم، رنج بردن

از فلاخن‌ها و تیرهای بخت دُر آهنگ،

یا جنگ‌افزار بر گرفتن در برابر دریایی از آشوب‌ها،

و یا رویاروی رزمیدن، آن‌ها را پایان بخشیدن؟ مردن-خفتن،

نه بیش؛ و با خوابی توانیم گفت که پایان می‌بخشیم

درد دل، و هزاران تکانه‌ی طبیعی را

که تن مرده‌ریگ بر آن‌ها است؟ : این فرجامی است

که به تخشایی باید آرزو شود. مردن، خفتن؛

خفتن، شاید هم رویا دیدن، - ...^۳

پایان صحنه چهار

^۳. ویلیام شکسپیر - هملت (پرده سوم، صحنه یکم، صفحه ۱۶۶ تا ۱۶۸) - ترجمه م.ش. ادیب سلطانی - موسسه انتشارات نگاه

صحنه پنج

(بوکاره و مایکاچه بر روی صندلی‌هایی که روی میز قرار گرفته، مانند صحنه‌ی قبل نشسته‌اند. در مقابل آن‌ها ماریا با کاغذی در دستش. اطراف آن‌ها نیز، پولیه، ماچاک، اشکوکه، آنجه، روستایی اول، دوم، سوم. در وسط آن‌ها اشکونسه در حالی که کاغذی را در دست دارد با حرارت و حرکات مختلف توضیح می‌دهد.)

اشکونسه: حالا خوب دقت کنید رفقا! این آخرین صحنه‌ست. سعی کنین یه بار دیگه این صحنه رو جدی تمرین کنیم تا اون جوری که لازمه دربیاد. می‌دونین که یکشنبه اجرا داریم... تو ماریا، نقش خودتو که می‌دونی. تو به مردم باید اون چیزایی که روی صحنه داره اتفاق می‌افته رو توضیح بدی. خوب دقت کن! همه چی بستگی به این داره که تو چه جوری این کارو می‌کنی. الانم فکر کن که تماشاچیا جلوتن. یالا شروع کن!

ماریا (با شور بسیار سخن می‌گوید و هرازگاهی به کاغذ در دستش نگاه می‌کند): و این جوری، مردم خوب، رسیدیم به آخر داستان. این تهشم بهتون بگم و پاشین برین خونه‌هاتون بخوابین... رفقا! تا این- جا دیدین که چه جوری آملت و اوملیا چندین بار به جون هم افتادن. دفعه‌ی آخری دیگه گندشو درآوردن و حسابی زدن به تیپ و تاپ هم. یعنی آملت، چه جوری بگم، ریق زد به سر تا پای اوملیا و رفت پی کارش...

اشکونسه (به روستایی اول): بلافاصله با سوال حرفشو قطع کن!

روستایی اول: چطوری ریق زد بهش؟

ماریا: ای خدا بگم چی کارت کنه از بس که خنگی. یعنی باهاش به هم زد. فهمیدی حالا؟... و رفقا! بعدشم آملت نه گذاشت و نه برداشت، زرتی ویزای مهاجرت گرفت و رفت خارج. اوملیا هم مٹ همه‌ی زنا تازه دوزاریش افتاد که چه خریدی کرده که همچین دسته‌گلی به آب داده. وقتی که دید چه جوری

خودش با پای خودش حسابی لگد زده به بختش، عذاب وجدان گرفت و پشیمونی او مد سراغش. دیگه تو حال خودش نبود تا این که یه روز از بس که خنگ بوده تو یه رودخونه‌ای غرق می‌شه.

اشکونسه (به روستایی دوم): این جا رفیق شما حرفشو قطع می‌کنین... "چی داری این جا مزخرف می‌گی؟..."

روستایی دوم (با کمک اشکونسه می‌گوید): چی داری این جا مزخرف می‌گی؟ دختر بیچاره رو بی‌عفت کرده و بعدشم گذاشته رفته، اون وقت می‌گی خنگ بوده؟ تو خودت خنگی نه اون!

ماریا: صداتو ببر! پررو بازی هم درنیار. تو سرت نمی‌شه من چی دارم می‌گم... و بعد رفقا، وقتی که پادشاه از قضیه باخبر می‌شه، فکر می‌کنه که...

اشکونسه: حالا این جا رفیق دبیر شما از جاتون بند شین...

بوکاره (از جای خود بلند می‌شود): صبر کن صبر کن! آها! آملت، ای کثافت! الان دیگه... چی بود این - جا؟ آها! الان دیگه سوتی رو دادی. حقنو کف دستت می‌ذارم.

ماریا: بعدشم پا می‌شه می‌ره پیش برادر اواملیا که اسمش لاورتیز بود...

اشکونسه: له یرتیز!

ماریا: ... له یرتیز... رفقا این له یرتیز تمام این مدت یه جایی خارج بوده... بعد میاد و می‌ره پیشش و می‌گه...

اشکونسه: ماچاک! برو پیش شاه! رفیق دبیر این جا شما بهش خطاب می‌کنین... "گوش کن..."

بوکاره: گوش کن بین چی بهت می‌گم رفیق له یرتیز! اون مرتیکه‌ی عنچوچک آملت، خواهر تو به باد فنا داد. تو هم این جا نشستی بروبر نگاه می‌کنی. اگه من به جای تو بودم، به سر جدم، یه کاری می‌کردم که مٹ اختف به دیوار بچسبه...

اشکونسه: یالا ماریا... ادامه بده! منتظر چی هستی؟

ماریا: و رفقا! وقتی آملت از سفر خارج برگشت به کشور...

روستایی دوم: چرا دیگه برگشت تو اون خراب شده؟

اشکونسه: و ادامه ش؟ ... "خب چه کاریه؟..."

روستایی دوم (به روستایی سوم اشاره می‌کند): اینو به دو قسمت کردیم. بقیه شو اون باید بگه.

روستایی سوم: خب چه کاریه؟ همون جا که بود می‌موند!

ماریا: خنگو ببین!

ماچاک: خوب نیست! خوب نیست... خنگا حالا دو تا شدن!

ماریا: باباجان! خب اون چه می‌دونست چی منتظر شه؟ فکر می‌کرده که اوملیا زنده ست و کوپنش هنوز

جا داره... خلاصه وقتی که اون جوری برگشت، پادشاه تو گوش له یرتیز می‌خونه که با آملت کشتی

بگیرن... حالا یکی بین شماها هست که از من پرسه چرا همچین نقشه‌ای کشید؟ یعنی می‌خواست ببینه

که کدومشون قوی ترن؟

روستایی اول: چی کار می‌خواست بکنه؟

ماریا: آها! این جا منتظرت بودم! حالا اومدی سر خط. موضوع اینه که چی کار دیگه نمی‌خواست بکنه.

نقشه اینه که له یرتیز یواشکی آملتو موقع کشتی گرفتن بکشه... و الان رفقا، روی صحنه می‌بینین که چی

می‌شه. برای همین خوب گوشا و چشماتونو باز کنین.

اشکونسه: خب الان موقع مبارزه‌ی صحنه‌ایه. دقت کنین این باید عالی دربیاد. دفعه‌ی پیش تعریفی

نداشت. (اشکو که را سر جایش قرار می‌دهد و او با بی‌میلی خود را در اختیارش می‌گذارد.) تو یوتسه،

این جا وایسا. و تو ماچاک، دورش چرخ می‌زنی و با عصبانیت بهش نگاه می‌کنی و می‌گی...

ماچاک (با نگاهی غضبناک به دور اشکوکه می چرخد): بالاخره برگشتی آملت، ها؟ بیا، بیا نالوطی. بوی گندت داره از این جا حالمو به هم می زنه. همچین لت و پارت می کنم که هیچ خیاطی نتونه به هم بدوزدت.

اشکوکه (با بی میلی می خواند): حالا تو هم برا ما این جا آدم شدی ان آقا؟ یه کم دوروبر تو نگاه کن یادت بیاد کی هستی. مگس بچسه پرت می شی رو زمین. شلغم شده جزو میوه ها؟

(ماچاک توقف می کند. سکوت)

اشکونسه: خب، ماچاک... چرا وایسادی؟ ادامه بده!

ماچاک: چی بود اون جمله؟ "تو هوا"... مٹ مٹ پرتت می کنم تو هوا!

اشکونسه: اونو نداریم. حذفش کردیم.

ماچاک (مثل قبل): از وقتی خارج رفتی زبون باز کردی گلابی! برو یه ذره جلو آینه وایسا تا یادت بیاد کی هستی... (توقف کرده و فکر می کند) این جا چی میومد؟

اشکونسه: حالا باید بزنی به پشتت.

ماچاک (به پیشانی خود می کوبد و به پشت خود می زند): درسته. یادم افتاد. می زنه به تهش! بیا برو سگ نگیردت.

اشکوکه: اونجاتو برو به جدت نشون بده آشغال! اگه یه ذره عقل تو اون کله ی پوکت بود این جا نبود.

ماچاک: بچه پررو! بهت نشون می دم که خواهر کی رو به باد فنا دادی. وقتی که شیکمتو سفره کردم می فهمی.

اشکوکه: اِراس می گی؟ خودتو خیس نکنی از این حرفا می زنی! بزمجه برو خودتو با شاخ گاو به جنگ ننداز!

اشکونسه: نشون بده! با دستت شاخو بهش نشون بده! کافی نیست فقط بگی.

(اشکوکه با بی میلی انگشتانش را شبیه شاخ کنار سرش می‌گذارد و نشان می‌دهد.)

بوکاره: رفیق له یرتیز و رفیق آملت! من پادشاه هستم و به شما فرمان می‌دهم: کرکری کافیت. وقتی نمی‌توانید با آرامش و دوستی در کنار هم زندگی کنید، باید این‌جا در مقابل من کشتی بگیرید. هر کسی قوی‌تر بود، حق با اوست.

اشکونسه: یالا یوتسه! حرف بزَن... "باشه..."

اشکوکه (به آرامی): باشه.

اشکونسه: ماچاک منتظر چی هستی؟ تو هم می‌گی: "باشه!"

ماچاک: ای بابا اصن دست و دلم بر نمی‌داره... این این‌جوری که بی‌رمق کار می‌کنه منم حالشو ندارم.

اشکونسه: خواهش می‌کنم رفقا! خواهش می‌کنم کمی انضباط داشته باشین... یالا ماریا! تو با توضیحات ادامه می‌دی.

ماریا: بله... جونم براتون بگه مردم عزیز. الان این‌جا کشتی کم کم داره شروع می‌شه. آملت و له یرتیز آماده‌ی مبارزه هستن. همین‌طور نمایندگان رژیم ضدانقلابی هم حضور دارن. این فلان فلان شده‌ها جمع شدن که ببینن چه‌جوری آملت جوون، جون عزیزشو در راه حقیقت فدا می‌کنه...

روستایی اول: مواظب باش آملت! می‌خوان بهت کلک بزَن! می‌خوان بکشت!

ماریا: رفقا! هیچ نگران نباشین! اونا برضد آملت هیچ غلطی نمی‌تونن بکنن. نگاه کنین چه یال و کوپالی داره. مثل گاو نر می‌مونه! آملت عزیز ما سینه‌ش ستبره. بازوهاش پولادینه!

اشکونسه: تو یوتسه! دستاتو ببر بالا. برو بازوتو نشون بده که ببینن چقدر قوی هستی. (نشانش می‌دهد.)

ماریا: و حالا رفقا! مبارزه آغاز می‌شود.

(ماچاک می‌پرد و پای اشکوکه را گاز می‌گیرد.)

اشکونسه: یالا رفقا... تشویق کنین! از هملت حمایت کنین! شما طرفدار اون هستین.

روستایی اول: خودتو نگه دار آملت! عزیز ما!

روستایی دوم: روی خلق زحمتکشو سفید کن!

روستایی سوم: به این حرومزاده‌ها قدرت پهلوانیتو نشون بده!

روستایی اول: به پیش آملت! افتخار و غرور خلق دانمارک و حومه!

اشکونسه: حالا شما دو تا کشتی بگیرین، کشتی بگیرین، کشتی بگیرین... و هملت له یرتیزو می‌زنه زمین. ماچاک بیفت زمین، به پشت. و تو یوتسه، بشین رو سینه‌ش. با دو تا دستات گلوشو فشار بده... این طوری... (اشکونسه صحنه را نشان می‌دهد.) یالا رفقا! شما هم فریاد بزنین! شماها با حرارت مبارزه رو دنبال می‌کنین. هیجان زده‌اید. شماها از آملت پشتیبانی می‌کنین.

روستایی اول: براوو آملت! براوو! قهرمان ما! کبوتر آزادی ما...

روستایی دوم: همچین گلوی له یرتیز آشغالو فشار بده که جونش از دماغش بیاد بیرون!

روستایی سوم: بزن زمین! بزن زمین این پاچه‌خوارای پادشاهو! الان وقتشه که مشت خلق تو سرشون فرود بیاد!

اشکونسه: حالا همه با هم!

همه: هوراااا! زنده باد آملت!

ماریا: رفقا! ببینید که چطور نمایندگان خلق زحمتکش به پاخاستند تا نظام پوسیده‌ی سلطنتی رو نابود کنن!

اشکونسه: پس چرا خشکتون زده رفقا؟ سلطنت رو ساقط کنین! شاه و ملکه رو از تختشون بکشین
پایین! (روستاییان بوکاره و مایکاچه را از صندلی‌های خود به پایین می‌آورند.)

روستاییان: ضدانقلابو می‌اندازیم به زباله‌دان تاریخ!

زمان رستاخیز خلق فرارسیده است!

ماریا: رفقا! خلق تحت رهبری بادرایت آملت به پاخاسته... شاه و دارودسته‌شو به زانو درآوردن...

اشکونسه: و حالا خوشحالی کنین... خوشحالی خواهش می‌کنم!

روستایی اول: زنده‌باد آزادی!

روستایی دوم: مرگ بر گرتروود چشم‌دریده!

روستایی سوم: مرگ بر پولونیوس خائن!

روستایی اول: مرگ بر له‌یرتیز، سگ دربار!

ماریا: و این جووری رفقا! حقیقت، پیروز شد. حقیقت همیشه باید پیروز بشه. چراکه اون همیشه طرف
فقرا و مردم زحمتکشه.

همه: همین طوره! براوو! زنده‌باد آملت! مرگ بر دشمنان حقیقت و آزادی!

ماچاک: کمک... کمک... داره خفهم می‌کنه... اون واقعاً داره خفهم می‌کنه!

اشکوکه: همتون برین عقب... هیچ کس نزدیک من نیاد! اگر کسی کاری بکنه می‌کشمش... گوش کن
ماچاک... قسم می‌خورم همین جا خونتو می‌ریزم اگه الان جلوی همه نگی که چه بلایی سر دفتر مخارج
اومده... تو می‌دونی، تو دیدی... حرف بزن کثافت... (گلوی ماچاک را فشار می‌دهد.)

ماچاک: نه... یوتسه... نکن این کارو! درد می گیره. تقصیر من نیست... بوکاره... بوکاره بهم دستور داد که آتیشش بزمن... من نمی دونستم برای چی می خواد این کارو بکنه. قسم می خورم... به من گفت که بهم یه عالمه پول می ده. تورو خدا یوتسه! منو نکش! تورو خدا!

اشکوکه (بلند می شود): همین... همین... همینو می خواستم که همه بشنون، حالا رفقا همتون می دونین که دزد کیه... حالا می دونین کی پولارو از صندوق تعاونی برداشته بعدشم دفتر مخارجو آتیش زده تا کسی نفهمه کی بوده... بابای من بی گناهه. به پلیس زنگ بزنین. برین دادگاه، زود باشین!

بوکاره: صبر کن ببینم! پلیس چیه؟ دادگاه کدومه؟ کی می تونه ثابت کنه که من دفتر مخارجو آتیش زدم؟ مگه خود بابای تو نمی تونست این کارو کرده باشه وقتی که فهمید بازرسا اومدن و می فهمن پول صندوق کمه... مگه نمی شه اینو این جوری هم تفسیر کرد، ها؟

اشکوکه (با مشت به کف دست خود می کوبد): کور خوندی بوکاره، دیگه هیچی بهت کمک نمی کنه! این دفعه دیگه نمی تونی از زیرش در بری! همه شنیدن که ماچاک چی گفت. بریم رفقا! بریم دادگاه! همه ی شما شاهدای من هستین!

بوکاره: تو باز چت شد یوتسه؟ بازم زد به سرت؟ چی فکر کردی؟ فکر می کنی این آدما انقدر احمقن که حرف یه آدمی رو که به زور ازش حرف کشیدی باور کنن... بیا! اگه راست می گی الان حرفایی که زده بودو دوباره تکرار کنه. ماچاک! من بهت دستور دادم که دفتر و آتیش بزنی؟

ماچاک: اول اونو از من دور کنین تا حرف بزمن!

بوکاره: اونو ولش کن! تا ما این جا هستیم اون هیچ کار نمی تونه بکنه. حرف بزنی.

ماچاک: آخه... می دونین رفقا... چه جوری بگم...

روستایی چهارم (سرآسیمه وارد می شود): مردم... مردم... اشکوکیچ خودشو تو زندان حلق آویز کرده... الان یکی از شهر اومد خبرشو آورد... خودشو دار زده، خدا بیامرز دیش! (صلیب می کشد).

(همه بهت زده. صلیب می‌کشند. سکوت طولانی.)

اشکوکه: کشتینش... شماها کشتینش... آزارش به مورچه هم نمی‌رسید. شماها نابودش کردین که خودتونو حفظ کنین... منم همه‌ی مدت این‌جا با شماها بودم... توی این کثافت‌خونه...

بوکاره: بله رفقا. حالا دیگه همه‌چی روشنه. الان می‌تونین ببینین که ما هیچ تقصیری نداشتیم! آدمی که حق به جانبشه، هیچ‌وقت نمیاد خودشو دار بزنه. و من هم یوتسه امیدوارم که تو هم برات همه‌چی روشن شده باشه... حقیقتش من درکت می‌کنم. بالاخره پدر آدم، پدرشه. ما هم خیلی متأسفیم برای همه‌ی این اتفاقات که پیش اومد. راستش نباید این‌جوری می‌شد... گرون، خیلی گرون‌تر از اون چیزی که لازم بود برای اشتباه خودش تاوون پس داد. ولی تو هم باید ما رو درک کنی...

اشکوکه: من خیلی خوب شماها رو درک کردم. شماها یه گله‌گفتارین. باند راهزنا! شماها مجبورش کردین که خودشو دار بزنه... ولی صبر کن، صبر کن... این‌جوری نمی‌مونه. وقتی که هیچ‌جا حق و عدالت برای بابای من وجود نداره، من خودم حقشو می‌گیرم.

(به سمت بوکاره حمله‌ور می‌شود. همه به طرف او هجوم می‌برند. صدای آن‌ها شنیده می‌شود: نگهش دار! بکشش عقب! بگیرش! پس از مدت کوتاهی درگیری همه‌چیز ساکت می‌شود. اشکوکه را گرفته‌اند و بوکاره که در درگیری بر روی زمین افتاده، به آرامی با کمک دیگران بلند می‌شود.)

بوکاره (به روستاییانی که به او کمک می‌کنند): چیزی نیست چیزی نیست رفقا! همه‌چی خوبه.

اشکوکه (خودش را رها می‌کند): ولم کنین... ولم کنین وقتی بهتون می‌گم!

بوکاره (قد راست می‌کند): منتظر چی هستین؟ مگه نمی‌بینین این بابا از غم و غصه به سرش زده؟ یکی بره تلفن کنه به بیمارستان شهر بیان بیرنش... این بیچاره دکتر لازم داره.

اشکوکه: صبر کنین! از جاتون تکون نخورین! هیچ کس هیچ جا نمی ره. الان همه چی روشن می شه. من مریض نیستم. (به پولیه) رفیق میله! شما بهشون بگین که من مریض نیستم... بگین که من دارم حقیقتو می گم... تو می دونی این جا دزد کیه...

پولیه (به آرامی): ول کن یوتسه! دیگه بسه این تهمتا به همه ی ما! بازم می خوایم به هم تهمت بزیم؟ همین جوریشم بابات دیگه بر نمی گرده.

اشکوکه: آنچه... آنچه عزیزم... منو ببخش! خیلی بهت بدویراه گفتم... کمک کن... نه به من، به بابام کمک کن... تو نامه شو دیدی...

آنچه: یوتسه به من نزدیک نشو... گفتمی که من هرزه م، یادته... حالا دیگه چی از من می خوای؟ ولم کن... همتون دست از سر من بردارین... (با گریه خارج می شود).

اشکوکه (به مایکاچه): ماره... ماره... تو یه چیزی بگو!

مایکاچه: منو داخل این چیزا نکن! من هیچی نمی دونم.

اشکوکه: آقا معلم... آقا معلم...

اشکونسه: منو ببخش یوتسه... خودت که می دونی! من خودمو داخل هیچی نمی کنم. این به من مربوط نیست.

اشکوکه: ماریا... حرف بز... آخه یه نفر آدم بین شما پیدا نمی شه؟... هیچ کس؟... هیچ آدم انسانی این جا نیست... لعنت به همتون! (با سرعت خارج می شود).

بوکاره (پس از سکوتی طولانی): ای رفقا! خودتون دیدین! اصلاً راحت نیست که یه شرکتی رو به بزرگی این تعاونی ما اداره کرد. آره عزیزم، این جا تنفر هست، دزدی هست، حسادت هست، دیگه چی بگم. تو بخش مدیریت هم هیچی صددرصد نیست. ما هم اشتباه می کنیم. یه جاهایی شاید حق کسی خورده

بشه. اهمال کاری بشه. بالاخره ما هم آدمیم دیگه. همین جورم باید باشه... ولی این چیزا که گفتن نداره، خودتون می‌دونین. ما با همدیگه نمایشی رو درست کردیم که تاحالا هیچ کس به یاد نداره در مردوش سفلی. حالا این که آملتمون رفته هیچ مهم نیست. اگه لازم باشه اصن بدون اون اجرا می‌کنیم. مگه نه رفقا؟ (سکوت...) چیه چرا ساکت شدین؟... ما این نمایشو آماده کردیم، می‌شنوین؟... اینو باید جشن گرفت... آواز... اون آهنگ چه جوری بود؟ یوره... ماریا... ماچاک... یالا! یالا برقصین روستایی سوم (با بی میلی به آرامی شروع به نواختن می‌کند و بقیه کم کم همراهی اش می‌کنند):

بوکاره: جمع شین...

(روستاییان کم کم دور بوکاره جمع می‌شوند، در ابتدا به آرامی می‌رقصند، انگار که ترسی در وجودشان است، و سپس خود را بیشتر و بیشتر رها کرده و ریتم رقص هم تندتر و تندتر می‌شود. بوکاره همراه با ریتم، می‌رقصد.)

بوکاره: اوپ، اوپ، اوپ، اوپ. ماریا دم بگیر! برو بالا یالا! (ماریا به روی میز می‌رود.)

ماریا (با ریتم رقص می‌گوید):

بیل و کلنگ، آجر و سیمان،

کارت عضویت، منشی جوان،

کادر ریاست، تختخواب نرم،

زن توی خونه، پول توی بانک،

حقوق بالا، ماشین قشنگ، ببر و بیار،

یه کم دود و دم، شنگول و منگول،

حبهى انگور، دست كى بالا؟

دستمالو بگير، بير و بيار، سابقهى كار،

حرفاى جدى، همش دروغى، دست كى بالا؟

(موزيك تندتر مى شود. دستهى رقص تندتر و تندتر مى گردند. از خود بيخود و سرگيجه آور.)

ماريا (تندتر مى گويد): كبك، خروس، ماست و خيار

سفيد، سياه، بير و بيار

بوكاره: اوپ، اوپ، اوپ، اوپ

ماريا: ماشين ملي، تعطيلات تابستون

بوكاره: اوپ، اوپ، اوپ، اوپ

ماريا: بخور، بريز، بگير، بير

وام، چك، سفته

نقد و نسيه

بگير، ببند، بخر، بفروش

بوكاره: اوپ، اوپ، اوپ، اوپ

ماريا: تندتر، تندتر، تندتر، تندتر

وجدان، صندوق، تعاونى، ويلا،

مرغ سوخاری، بخشداری،

دستگاه دولتی، کباب کوبیده،

کمسیون، دزد خانگی، پول دزدی،

بوکاره: اوپ، اوپ، اوپ، اوپ

ماریا: گزارش، جلسه، صورت‌مجلس، سوسیسی، قرارداد، توضیحات، تراکتور، تعمیرات، اسبا، گاوا،

آشغالا، تعاونی، تعاونی، تعاونی، بچرخ، دولا شو، راست شو، اوپ، اوپ، اوپ، اوپ...

(چراغ‌ها خاموش می‌شود-تاریکی)

صدای بوکاره: کی چراغ‌رو خاموش کرد؟ کی چراغ‌رو خاموش کرد؟

صدای اشکونسه: چراغ... چراغ‌رو روشن کنین... چراغ...

پایان